

نام کتاب : زندگی به وقت عشق

نویسنده : queen

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://Roman.City)

## به نام خدا

پارت ۱

از پشت حلقه ی اشک به جمعیت انبوه عزادار و زنجیر زنه مشکی پوش چشم دوخته بودم

قطار کش آدمای تیره رنگ!

قطار کش آدمای تیره رنگی که

آوای یا حسین گفتن هماهنگشون زیر بارون چشمه ی اشک هر آدمی رو روون میکرد

چه دلرحم

چه سنگدل

چه کافر

چه مسلمون ...

هیچکس در برابر این عظمت شگفت انگیز دووم نمیآورد

هیچکس...

مردم از پیر و جوان و میانسال و خردسال

همگی بودن ، بودن و سینه میزدن

بودن و زنجیر میزدن

بودن و اشک میریختن!

صدای ضربات محکم طبلها با صدای ضربان منظم قلبها یکی شده بودن

و در این بین من، حس و حال دیدنی بود ...

من تنها آدمی بودم که تو این مجلس عزاداری

با پاهای برهنه درحالیکه خیس از آب شده بودم دستای لرزونمو به سینم میکوبیدم

دلیل داشتم !

نذر کرده بودم امسال برای رسیدن بهش با پای برهنه برم عزاداری امام حسین و اونو ازش بخوام

که اونو ازش طلب کنم

آخ ارسلان ... آخ...

کاش میدونستی برای رسیدن به تو دارم به هردری میزنم

در بسته ... در باز !

بین... حتی دامنگیر امام حسینم شدم

اونم با پای پیاده !

با دلی شکسته !

کاش بودی و حالمو میدیدی ولی حیف که نیستی

حیف...

پارت ۲

بازم داشتم بهش فکر میکردم  
 به ارسلان ... به پسری که سه ساله قلبمو تصاحب کرده و با بیرحمی اونو شکسته ...  
 به پسری که گاهی , فقط یه تلنگر کوچیک لازمه تا ساعتها تو فکرش فرو برم و از زمین و زمان غافل بمونم ...  
 درست مثل الان  
 مثل الان که بقدری محو شده بودم که  
 اصلا نفهمیدم کی مراسم تموم شد و همه تو راهه برگشت به خونشون بودن  
 اما من ... کماکان ایستاده بودم و تو افکارم غرق میشدم ...

با صدای طبل پایانی به خودم اومدم و به جمعیت سیاه پوش روبروم که درحال پراکنده شدن بودن نگاه کردم  
 چقدر ساده میگذشت این ماه عزیز  
 و  
 چه غربت عجیبی داشت امشب!  
 چه جذابیت عمیقی!  
 اینهمه ادم فقط و فقط بخاطر علمدار اینجا جمع شده بودن  
 فقط بخاطر علمدار!

عباس کجایی بیینی اینهمه طرفدار داری و خبر نداری  
 کجایی بیینی اینهمه چشم داره برا تو گریه میکنه ...  
 کجایی؟!... پارت ۳

مردم که پراکنده شدن عزم رفتن کردم  
 اما قبلش...

سرمو گرفتم روبه آسمونی که داشت واسه عباس میبارید ...  
 آسمونی که انگار دلش از همه ی ادمای دنیا پر تر و گرفته تر بود .

چشمامو بستم و در اختیار قطره های بارون گذاشتمش ...  
 تو دلم گفتم :

خدا جونم, داری واسه عباس گریه میکنی؟اره؟  
 قربون معرفتت خداجون , به همون عباس قسمت میدم امسال دستمو خالی نزار که دلم میشکنه بدجور ...  
 امسالو استثنا بدون و یه نیم نگاهیم به دل گرفته ی ما بنداز  
 خیلی کریمی ...

اینو که گفتم اروم شدم

خیلی اروم ...

انگار که واقعا با خدا حرف زده باشم و جواب گرفته باشم .  
 دلم سبک شد...

لبخندی زدم و لای پلکای خیسمو باز کردم

صورتتم خیس خیس شده بود

از اشک ...

از بارون...



با دیدنه بی اعتناییشون انگار بنزین ریخته باشن روی آتیش...  
گر گرفتم....

با خشم و دندونای چفت شده جلو رفتم و یقه ی ارسلانو دو دستی چسبیدم

بخاطر عصبانیتم زورم دوبرابر شده بود و اونم که بدنش سست بود تو یه حرکت از جا پرید ...  
هیچی حالیش نبود. پسره ی نفهمه بیشعور  
اصلا فکر نمیکردم تا این حد بی ایمان باشه  
تا این حددددد!

کفرم بالا اومده بود ، از اونموقه ها بود که سگ میشم  
حداقل این ماه برام خیلی مهم بود ...

عشق و مشقو بیخیال شدم و جفتشونو با حرص و دادو بیداد از خونم پرت کردم بیرون ...پارت ۵

درو که محکم بهم کوبیدم ، با حال زار پشت در سر خوردم زمین ...  
هضمش خیلی برام سنگین تموم شده بود...

با دستام صورتمو پوشوندم و درکسری از ثانیه...

صدای هق هقای خفم بود که سکوت حکم فرمای خونرو شکست ...  
حالم خوب نبود ... اصلا خوب نبودم...

انگار دیگه قلبی نداشتم ، تموم جونم بخاطر این اتفاق میسوخت ...  
روحم برای هزارمین بار توسط عشقم آسیب دیده بود.  
نمیفهمیدم ...

چرا با من اینکارو میکرد ؟

تقاص کدوم اشتباهم رو داشتیم پس میدادم ؟

چرا باید به دخترتو میاورد تو خونه ی من ، جلوی چشم من ، در اغوشش میکشید و باهانش مشروب میخورد ...  
چرا تا این حد نسبت به وجود من بی اعتنا بود؟  
چرا؟

نکنه نباید بهش کلید خونمو میدادم؟

نکنه نباید بهش اعتماد میکردم ؟

نگاهم به روبروم چرخیده شد...

برای لحظه ای دوباره تصویر چهره های خندونشون تو بغل هم جلوی چشم اومد .

برای لحظه ای گر گرفتم ... دیوونه شدم ...

با حرص از جام پاشدم و به طرف میز مشروبشون که بخاطر ضربه ی من ریخته شده بود رفتم .  
این میز الان دقیقا حکم خار تو چشمای منو داشت  
حکم یه تیغه برنده ...

سینم از خشم خس خس میکرد

دیگه بریده بودم ، خسته بودم حتی از نفس کشیدنم ...

شیشه ی ویسکی و گیللاسشونو از زمین برداشتم و با داد به دیوار کوبیدم ...

صدای گوش خراش شکسته شدنشون نه تنها حالمو خوب نکرد بلکه بدتر قلبمو سلاخی میکرد...  
داشتم نابود میشدم ...

داد میزدم و میکوبیدم ، جیغ میزدم و موهامو میکشیدم اما اروم نمیشدم که نمیشدم .



چه فایده ای میتونست داشته باشه وقتی اونیکه باید این زیبایی خیره کنندرو ببینه چشماشو روش بسته ؟

برای دومین بار شیرو بازکردم و مшти آب سرد به صورتم پاچیدم ...

چشمام مملو از سرما بود .  
یه سردی زجر اور... یه سکوت مطلق...

شیر آبو بستم...

بی رمق خودمو بیرون پرت کردم و به سمت اتاق خواب کوچیکم گوشه ی حال راه افتادم...

اینجا خونه ی من بود... یه خونه ی کوچیک اما تکمیل که من لایقش نبودم ...

خونه ای که حتی بعد از طرد شدنم پدرم دلش نیومد بهم نده و آوارم کنه ...

من هر شب و هرشب تو این خونه عذاب میکشیدم .  
من... حتی نفسام رو قفسه ی سینم سنگینی میکردن...  
نفسام ...

و این جالب بود که یه نفس از نفس کشیدنش خسته باشه, مگه نه؟  
و من خسته بودم ...

خیلی خسته.....

پارت ۷

وارد اتاق شدم , با بی میلی کمد کوچیکه لباسمو برانداز کردم و تیشرت و شلوار ساده ی کرم رنگی ازش بیرون کشیدم ...

مانتومو از تنم کندم و

لباسمو تعویض کردم .

کش موهامو باز کردم تا ریشه هاش کمی استراحت کنن...

خرمن موهای مشکی رنگ و پرپشتم روی شونه هام آبشار شد...

دستی توموهام فرو بردم و بیحس و خسته خودمو روی تخت یک نفره م انداختم ...

طاق باز دراز کشیدم و مثل همیشه با رفتنم به تخت, دردام به سراغم اومدن تا خواب راحتو از چشمام بگیرن ...

دیگه عادی شده بود برام. هه

انگار واقعا خودمو وفق داده بودم با این نوع شرایط زندگی...

حالا هرچقدر هم که میخواست سخت تر میشد...

به پهلو چرخیدم , دستمو زیر سرم گذاشتم و بازم مثل همیشه مرور کردم.

مرور کردم و مرور کردم ...

یه یاد اوری دردآور...

(و خاطره تنها زخمیست که چه کم عمق و چه عمیقش همیشه روی قلبت سنگینی میکند  
همیشه. .)





این من بودم که از دیدن عزیزترین کسای زندگیم منعّم کردن...  
 این من بودم که هرشب آرزوی مرگ میکردم ...  
 این من بودم که روزی هزار بار مثل سگ پشیمون میشدم درست زمانیکه پدرم با وجود بیرحمیم هم تنهام نداشت و  
 این خونه رو بهم داد ...  
 این من بودم که زجر میکشیدم.  
 من!

یاد روزی افتادم که مامان و نیاز کلید این خونه رو آوردن خونه ی تاراینا (دوستم) و بهم دادن .  
 فکر میکردن نمیفهمم کار پدرم بوده اما من که خودم میدونستم محمد راستین چه قلب بزرگی داره...  
 اونروز برای اولین بار حس کردم یه حیوونم ... یه دختر نفهم که حالا از کارش پشیمون شده  
 احساس عجز میکردم...  
 چقدر مامان اونروز شکسته تر بنظر میرسید...  
 چقدر نیاز اونروز برای خواهر بی لیاقتی مثل من اشک ریخت...  
 مگه من لیاقت این اشکارو داشتم؟  
 خودم جوابمو خووووب میدونستم...  
 نه مطمئنم من بی لیاقت ترین ادم روی کره ی زمین بودم ...  
 بی لیاقت ترین...پارت ۹

به خودم که اومدم صورتم غرقه اشک شده بود...  
 اشکایی که تاوان بزرگترین اشتباه زندگیم بودن.  
 بزرگترین...  
 عاشق پسری شدم به نام ارسلان با پوستی سفید، چشمانی جذاب و دل فریب ، بینی و لبهای مردونه و ته ریش  
 جذابی که دلم برایش ضعف میرفت ...  
 ارسلان پسرعموی من بود. پسر عمویی که عموش ازش راضی نبود و دخترعموش عاشقش شده بود و بارها بهش  
 گفته بود...

اما اون هیچوقت منو دوستم نداشت . . .

فکر کردن به این قضیه برام بدترین تنبیه دنیا بود...

به سختی دوباره به پشت خوابیدم و پرده ی اشکو از رو گونه هام کنار زدم ...

مثل هرشب برای اروم کردن خودم شروع کردم با صدای لرزون با خدا درد ودل کردن ...  
 فعلا تنها کسم اون بود و بس ...

\_خدایا! خداجونم کمکم کن ...

خدایا میشه کمکم کنی؟ میشه به بابام بگی منو ببخشه؟

میشه بهش بگی بزاره برگردم؟

میشه بهش بگی بزاره نیازو بینم؟

خدایا بهش بگو من پشیمیومونم

بهش بگو تازه دارم به حرفاش میرسم .

بهش بگو غلط کردم خداجون

غلط کردم ...

خدایا تو دیگه تنهام نزار، همه کسم تویی...

خداجونم یه خواهش دیگه هم ازت دارم.

میخوام ازت خواهش کنم که اگه ارسلان مال من نیست منو بیشتر از این وابستش نکنی و یه راهی پیش روم بزاری  
...  
میخوام ازت خواهش کنم خودت همه چیزو درست کنی خدایا... نا امیدم نکن  
نا امیدم نکن لطفا...!

و انقدر با گریه درد و دل کردم و از خدا و امام حسین کمک خواستم که خودمم، دلم به حال تنهایی و بی پناهی  
خودم سوخت و دقیقا نفهمیدم که کی پلگام روی هم قرار گرفتن و خوابم برد ...  
پارت ۱۰

کلافه به ساعتی نگاهی انداختم و پوفی کشیدم  
۱۷ : ۳۰

دقیقا از ساعت ۵ صبح که به لطف همسایه ی جدیدم از خواب بیدار شده بودم تا الان چشم روهم نذاشته بودم.  
من نمیفهمم مگه روزای دیگرو ازشون گرفته بودن که امروز اسباب کشی کردنو شروع کردن!؟

آخه امروز عاشورا بود و دیدن دسته های مردم عزادار صفای خاصی داشت .  
مطمنا هیچکس تو خونه نمیومند که همسایه ی جدید من مونده بود اونم مثله یه خروس و از ساعت ۵ صبح!  
از دیدنه روی ماهشونم که مستفیض نشدیم!  
هیچوقت فکر نمیکردم طبقه بالایی خونمو کسی اجاره کنه .  
نه اینکه بد باشه ها. نه اصلا

اتفاقا برعکسه خونه ی من که بخاطر راه پله نصف شده بود طبقه ی بالا بنظر بزرگ میومد و اجارشم گرون قیمت...  
ولی امروز برعکس چیزی که تا به الان تصور میکردم شواهدی بودن که نشون میدادن همسایه ی جدید داره میاد ...  
منم که از صب زده بودم بیرون تا به الان که رو صندلی گرم و نرمه سلطان (پرایدش) لم داده بودم و به اتفاقات امروز  
فکر میکردم ...  
به اینکه چقدر امروز با وجود دلگیر بودنش برای من فوق العاده گذشته بود...  
امروز روزی بود که من خودمو نزدیک به امام حسین حس کردم و همه چیزو به دست اون سپرده بودم.  
اره

امروز من بخودم قول دادم که تغیر کنم .  
که دیگه هیچوقت چیزو به زور از خدا نخوام حتی ارسلانو...  
چون اگه قرار بود خدا اونو بهم بده تا الان بهم رسیده بودیم.  
امروز بخودم قول داده بودم از این به بعد بجای نشستن و زار زدن دنبال راه باشم.  
دنبال راهی برای شاد بودن  
راهی برای بخشیده شدن توسط پدرم  
راهی برای فراموش کردن ارسلان  
و راهی برای رسیدن به آرزوهای بزرگی که تابحال تو وجودم دفنشون کرده بودم...  
من امروز تصمیم گرفته بودم تغیر کنم چون فهمیده بودم که اگه میخوام حسینی باشم باید مثل امام حسین قوی و  
صبور باشم  
باید مثل امام حسین مغرور باشم و تسلیم نشم  
باید تا ثانیه ی اخر حتی شده با دست خالی هم بجنگم و کم نیارم

و گریه زاری چاره ی این کار نبود که نبود...  
پس،  
پیش به سوی تغیر...

پارت ۱۱

با این حرفا انگار که انرژی مثبت گرفته باشم استارت زدم و به سمت خونه راه افتادم ...  
 درطول مسیر همش داشتم به پسفردا که کلاسای تئاترم دوباره شروع میشد فکر میکردم  
 از وقتی یادم میومد قبول شدن تو دانشکده ی هنر از رویاهای بزرگم بود برای همینم کنکور هنر دادم و قبولم شدم  
 و تارا هم تو دانشگاه پیداش کردم .  
 الانم که ماشالا هزار ماشالا برای خودم استادی شدم چون هم کارای گرافیکی و نقاشی انجام میدم و هم اینکه تو  
 قسمت تئاتر دانشگاه برای خودم جایگاه خاصی دارم.  
 فقط تنها نگرانیم از اینکه که متاسفانه سرپرست تئاتر دانشگاه بنابه دلایل شخصی که هیچکس نمیدونه از هفته ی  
 قبل از محرم دیگه نتونست ادامه بده و از پس فردا قراره سرپرست جدید نظاره گر کارامون باشه و این ینی اینکه من  
 دوباره برای اثبات خودم به استاد جدید باید کلی سعی و تلاش به خرج بدم.

اووووووووووووووووو

واویلا...

فقط خداکنه طرف زورگو نباشه که حرف زور اصلا تو کتم نمیره و پاچشو میگیرم !

من به سگ بودن مشهورم

خخخخخ (زهر فلافل [?])

به خودم که اومدم سلطانو جلو در پارک کرده بودم , داشتم از نیمچه حیاطه باصفا و کوچولوی خونه میگذشتم و  
 سرمم مدام مثل کش تنبون اینور اونور میگشت ولی خبری از همسایه ی جدید نبود که نبود!  
 پس چرا در حیاطو باز گذاشتن اینا؟ شاید بیرون بودن ...  
 خودشون میان درو میبندن دیگه!  
 بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و درحالیکه سوییچ سلطان جونو دور انگشتم میچرخوندم وارد خونه شدم .

اول بیسر و صدا نگاه زیریرکی به راه پله ی خلوته کنار دیوار انداختم و بعد با خیال راحت در واحدمو باز کردم ,  
 رفتم داخل و درو اروم روی هم گذاشتم...

بخاطر نذری که امروز ظهر خورده بودم اصلا احساس گرسنگی نمیکردم اما چشمم بخاطر گریه های مداوم به شدت  
 خسته بود ...  
 پس ترجیه دادم اول با یه دوش ابگرم به تن کوفته م صفا بدم و بعدشم جوری برم ولو شم که انگار قراره با برف سال  
 بعد از خواب بیدار شم !  
 پارت ۱۲

بعد از یه دوش یکرבעه ی کوتاه از حموم بیرون اومدم و حوله ی کوتاه سرخابی رنگمو دورم پیچیدم ...

و همونطور که داشتم با دستم موهای خیسمو پشت گوشم مرتب میکردم از اتاق خواب بیرون اومدم و راه  
 آشپزخونه رو در پیش گرفتم...

همیشه یه عادت بیصاحبی که داشتم این بود که تا دوساعت با حوله تو خونه ول میچرخیدم و عین خیالمم نبود  
 (ترک عادتیم که موجب مرض است دیگه [?])

پس با همون حولم از آشپزخونه جارو خاکندازو برداشتم و خم شدم خورده شیشه های دیشبو از زمین جمع کردم و  
 برگردوندم تو آشپزخونه و ریختم دور...

ولی چشمتون روز بد نبینه , همینکه یامو دوباره از در آشپزخونه گذاشتم بیرون با دیدنه یهوپی این تارای گور به گور  
 شده اونم دقیقا روبروم دستمو محکم گذاشتم رو قلبمو یه جیع بنغشی کشیدم دیوار خراب کن....!

\_ای الهی خیر نبینی بوزینه ی الاغ

ای الهی زیر آوار پرس شی من تو چهلمت کیک تولد پخش کنم

ایشالاااا آتیش بگیري گور به گور شده ی ترشیدهههههههههههه



با حرص جیغ بلندی کشیدم و درحالی که پپر پپر میکردم پشت سرهم به تارا بد و بیراه میگفتم و فوشش میدادم ...

\_کفن شده میکشمتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنت

با خاک یکسانت میکنمممممممممممممممممممممم

به من میخندیییییییییی؟

منو اذیت میکنی مردم آزاره ناقص العقلللهللهللهللهللهللهلله؟؟؟؟؟ نشونت میدم

وایسا بیبنمممممممم توله خر ,,,, وایسا!!

و بادو درحالیکه حولمو دودستی چسبیده بودم که نیفته شعوناتم بر باد بره دوره خونرو دنبال این تارای گور به گوری میدویدم که نفهمیدم بهو چطور شد خیر ندیده ی بیفکر از خونه زد بیرون و منم بدون فکر کردن به اینکه جزیه حوله ی کوتاه چیز دیگه ای تنم نیست دنبالش دویدم تو حیاط که ...

بعله...

و شد اونچه که نباید میشد...

## پارت ۱۴

مثل مترسک جلو دوتا پسر روبروم خشک شده بودم ...

تارا با دهن باز به پسرای مات شده ی روبروش نگاه میکرد و لال شده بود

این عمق فاجعه بود. عمق فاجعهههههههه!!!!!!

دوس داشتم همین الان برم تو زمین و دیگه پیدام نشه

خون تو رگام خشک شده بود...

با حال زاری سرجام ایستاده بودم و انقدر هول شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم

انگار دست و پاهام مال خودم نبودن که بتونم ذره ای تکونشون بدم...

کم اتفاقی هم نبود.

دوتا پسر که به احتمال ۹۰ درصد همسایه های جدیدم محسوب میشدن منو با یه حوله ی کوتاه تا بالای رونم زیارت کرده بودن اونم برای اولین بار!

اولین دیدار و با این وضع!

وضعیت من طوری نبود که با هربار دیدنم بتونن از یادشون پاکش کنن.

داشتم میمردمممممممممممممممممممممم

آب دهنم نمیتونستم قورت بدم چه برسه به اینکه از اون مخمصه فرار کنم.

ماتم برده بود...

اون سه نفر دیگم دست کمی از من نداشتن ...

پسرا که کاملاً تو بهت به سر میبردن...

هر دو با چشمایی گرد و چهره ای متعجب جلو روی ما دوتا خشک شده بودن...

امیدوارم هیچ دختری این موقعیتو تجربه نکنه چون انگار ادم داره جون میده

دقیقا مثل حسی که من الان داشتم...!

اوضاع خیلی قمر درعقرب بود و دیگه اشکم داشت درمیومد و از سرمای زیاد درحال لرزیدن بودم که توسط تارا به سرعت داخل خونه کشیده شدم ...

## پارت ۱۵

تارا از بعده ورودمون شروع کرد یکسره توضیح دادن و تند تند معذرت خواستن طوریکه دیگه لحظه های آخر بخاطر بغض تو گلوش نمیتونست حرف بزنه اما من انگار کر شده بودم و صدای خواهشاشو نمیشنیدم ...  
حالم بد بود و بدنم سرد تر از همیشه شده بود ...  
بقدری توی بهت بودم که نفهمیدم تارا کی رفت !  
فقط همونطور بهت زده تو سکوت رو کاناپه نشسته بودم و چشمام بدون پلک زدن به روبروم خشک شده بود...  
هضمش برام سخت بود، خیلیم سخت بود  
اونم نه تنها برای من بلکه برای هر دختر دیگه ای...

\*\*\*\*\*

نمیدونم دقیقا چند ساعت گذشت تا تونستم بخودم تلقین کنم که حادثه ی پیش اومده تقصیر من نبود  
ینی درواقع تقصیر هیچکسی نبود!  
شاید یه اتفاق از قبل تعیین شده بود که حتما باید میفتاد و نمیشد جلوشو گرفت یا...  
به هر حال منکه نمیتونستم تا آخر عمرم یه جا بشینم و واسه یه اتفاقه شاید ساده خودمو تو خونه حبس کنم  
گ\*و\* پدر اون دوتا پسری که منو دیدن !  
من بخودم قول داده بودم عوض شم پس میشم .  
دیگه واسه مشکلاتم حرص نمیخورم  
حتی اگه اون پسرهم بهم تیکه بندازن برای حفظ غرور دخترنمم که شده بیجواب نمیمونن!  
فردا حتما باید با تارا حرف بزنم ، هیچی تقصیر اون نبوده ...  
این راه درستش بود...  
تغیرو باید از همین اتفاقه کوچیک شروع میکردم . موقعیت ینی همین ... (افرین خودتو قانع کن [2])  
و با این امید که فردا یه روز تازست از جام بلند شدم، اشکای سرد روی گونه هامو کنار زدم و به سمت اتاقم راه  
افتادم .  
حوله ی دردرس سازمو با حرص از تنم کندم ، با یه دست بلیز شلوار یاسی رنگ  
لطیف تعویضش کردم و روی تخت ولو شدم...

## پارت ۱۶

صبح بخاطر صدای نحس زنگ گوشیم درحالیکه با غرغر از زیر پتو دستمو دراز کرده بودم تا پیداش کنم (و بالاخرم  
رو عسلی کنار تخت یافتمش) اروم لای یه چشممو باز کردم .  
پوووووووف ، طبق معمول بوزینه ی عزیز خوابو تو روز تعطیلمونو به کام بنده زهر فرمودن...  
[2]  
حق داشتم الان خرخرشو بجوم ولی چون حسش نبود بجاش به عکس مسخره و دلکک مانند تارا که داشت رو صفحه  
چشمک میزد فوش زیبایی نثار کردم و بعد از کلی آدادآوردن و زبون درازی بهش از پشت تلفن، دکمه ی اتصال  
تماسو لمس کردم ...

\_ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟ چیه خرمگس معرکه؟ بوگوووو؟

تاراباصدایی گرفته که از ته چاه درمیومد

+أ...ألو نفس...؟

با شنیدن صدای بغض دارش یهو مثل جت از زیر پتو پریدم بیرون و با لحن وحشت زده ای گفتم :



تک خنده ی کوتاهی از سر لوس بازیش کردم و گفتم

\_خبه خبه, حالا لوس نکن خودتو, من که همسر ایندت نیستم انقد عشوہ میای بوزینه ساعت ۱۰ دم درتونم, خاک پامی, باباااااااای

و بهش مهلت یه دقیقه حرف زدنم ندادم و قط کردم....

پارت ۱۷

ساعت گویشیمو چک کردم که ۹ رو نشون میداد ...

پوفی کشیدم و گویشیو رو تخت پرت کردم و به ارومی از جام پاشدم.

دورتادور اتاقمو از نظر گذروندم, یه اتاق خواب کوچیک اما آرامش بخش با دیزاینی یاسی سفید که به دل آدم مینشست.

خوبه,,, همه چیز مرتب بود....

دستامو بردم بالای سرم و همزمان که خمیازه میکشیدم کش و قوسی به بدنم دادم.

سلانه سلانه به سمت سرویس بهداشتی گوشه ی اتاق راه افتادم ...

بعد از تموم شدن عملیات و شستن دست و صورت از سرویس بیرون اومدم, جلوی اینه قدی ایستادم و موهامو دم آسبی ساده بالاسرم جمع کردم. اول کرم پودر و ریمل و بعد رژ لب صورتی مات آرایش سادمو تکمیل کرد.

سریع از تو کمدم مانتو کوتاه مشکیمو همراه مقنعه مشکی و شلوار لوله آبی نفتی بیرون کشیدم و پوشیدم.

دوس داشتم حداقل تا هفتم امامو مشکی بپوشم.

دستبند چرممو که اسمم به خط میخی روش هک شده بود به همراه ساعتی به منج دستم بستم.

کمی از عطر ملایم همیشگیمو به رگ گردن و مچم زدم و از اتاق خارج شدم.

دیگه وقتی برای صونه خوردن نداشتم فقط یه بسته ادامس به همراه کارت دانشجویی و سویچ سلطان از کوله پشتیم برداشتم گذاشتم تو کیف پول مشکی کوچیکم و بعد از پوشیدن کفشای آل استار مشکیم از خونه زدم بیرون....

دم در که میخواستم سوار سلطان شم چشمم به همون دوتا پسر دیشبی خورد که داشتن سوار یه پورشه ی مشکی رنگ میشدن!

اول سعی کردم اعتنایی به تیپ, قیافه یا ماشینشون نکنم اما بعدش

دروغ نگم دهنم شده بود غار حرا!

هی یه نگا به پراید خودم میگردم یه نگا به پورشه ی اونا

یه نگا به سلطان یه نگا به پورشه و زیر زیرکی لبمو میجویدم

تا اینکه اخر سر به این نتیجه رسیدم که دنیا دوروز بیشتر نیست و هیچ ماشین گرون قیمتی با سلطان من قابل قیاس نیست که نیست (ارواح عمه ی ننه ی ننم 👈)

و قبل از اینکه اون دوتا خرما یه از ضابطو بازی من بویی بزن سوار سلطان شدم, چندتا ادامس باهم انداختم تو دهنم و پیش به سوی خونه ی تاتار جووووون....

پارت ۱۸

یه ربه رسیدم دم خونه ی تارا یینا و سوارش کردم, از تشابه سلیقمون خوشم میومدم.

دقیقا مثل من لباس پوشیده بود ولی کوله هم داشت.

بهش ادامس تارف کردم و راه افتادیم ...,

تو طول راه همش حبس میکردم پورشه ی اون دوتا پسر دقیقا داره پشت سر من حرکت میکنه اما بعدش با خودم میگفتم چون اصولا آدم ندید بدیدی هستم توهم زدم و بیخیالش میشدم...

خلاصش کنم براتون که کل مسیر تو سکوت و توهنات ناشی از ندیده بودنه من گذشت تا بالاخره بعد از نیم ساعت رانندگی کف کننده اونم تو روز تعطیلمون به دانشگاه رسیدیم....



تارا زودتر از من پیاده شد و کنار ماشین منتظر ایستاد تا منم پیاده شدم و درارو قفل کنم.  
با کمی تعلل و وقت کشی از ماشین پیاده شدم و با سوییج درای ماشینو بستم که یهو آستینم توسط تارا به سمت خودش کشیده شد...

متعجب سرمو بردم بالا تا تروری بتوپم بهش که متوجه نگاهای خیره و اشاره های پشت سرهمش به روبرو شدم...  
وا این چرا هی چش و ابرو میادا!

بی اختیار نگاهم به سمت اشاره شدش برگشت که یدفعه با دیدنه مزاحم و درواقع ازراییل همیشگیمن ینی پرهامه نظری که داشت با لبخند حرص درار همیشگیش به سمتمون میومد حرف تو دهنم ماسید...

فکر کنم قیافم با دیدنش شبیه گراز قطبی له شده شد!

ای خدا اخه اینم شانسه من دارم؟؟؟؟؟

نه ناموسا این زندگیه ما داریم؟

حتما باید میزد و این شیشم امروز واسه انجام کاراش میومد دانشگاه؟؟؟

والله ای که چقدر متنفرم ازش.

دلم میخواست سر به تنش نباشه مرتیکه ی الدنگه مزاحمه سیریش!

[?]

اصلا دلم نمیخواست روزمو با شنیدنه صدای نحسش خراب کنم پس بدون کوچکتینم اعتنائی نسبت بهش دست تارارو محکم تو دستم فشردم و با قدمای تند دنبال خودم به داخل سالن مرکزی کشیدمش...

ولی درلحظه ی آخر سرمو برگردوند سمت سیریش خان که با نگاهی مملو از خشم و براق روشو ازم گرفت و دستشو مشت کرد...

اییییییییش، سوسووووول

شونه ای با بیخالی بالا انداختم و متعجب ازاینکه تارا امروز چقدر کم حرف شده، بیرون از اتاق مدیریت واستادم تا کاراشو انجام بده و بیاد ...

پارت ۱۹

شاید کمتر از ۲۰ دقیقه هم بیشتر طول نکشید که تارا با لبخند از اتاق مدیریت بیرون اومد، با قدمای تند خودشو بهم رسوند و درحالی که دستاشو با ذوق بهم میکوبید رو بهم گفت

+خبببببب،،،، اینم از ایییین

حالا دیگه میتونیم با خیال راحت روز تعطیلمونو بگذرونیممم

و لبخندی باذوق تحویلیم داد...

خنده ی دندون نمایی کردم و درحالیکه قدم زنان از سالن خارج میشدیم بهش گفتم

چه عجب تو حرف زدی خانوم! دیگه داشتیم به لال شدنت شک میکردمماااا

بی تارف گم شویی نثارم کرد و گفت :

+خودت لال شی خره گاو. [?]

بخاطر این کاره یکم فکرم درگیر بود که حل شد خداروشکر

(در حالیکه سعی در بادکردن ادامسم داشتم پرسیدم)

\_حالا مگه کارت چی بود که انقدر درگیرش بودی؟

لبخند کوچولویی زد

+حالا اونش مهم نیست... میای بریم این تو؟ (و با دستش به جایی که میگفت اشاره کرد).



از پله ها که گذشتیم به په راهروی تاریک با دیوارای ریخته شده رسیدیم که بوی نمش بینیمو خیلی آزار میداد و تار عنکبوتای دیواراش قلبمو تو دهنم میآورد...  
بیشتر شبیه به قصر پر از جن بود تا انبار به دانشکده ی فرهنگی هنری..

منکه دیگه داشتیم یخ میزدیم و از قیافه ی تارام معلوم بود که صد در صد به گ\*وه خوردن افتاده اما چون خودش پیشنهادشو داده بود الان بطور لالمونی گرفته بود...

بنظر منکه دیگه داشتیم زیادی ادامه میدادیم  
اخه تقریبا وسطای اتاق بودیم...  
بچه های دانشگاه حق داشتن که نیان اینجا...  
حس میکردم قلبم نمیزنه.  
اگه دو دقیقه دیگه بیشتر میموندم مطمئنا تو شلوآرم شکوفه میکردم  
پس اومدم دهنمو باز کنم به تارا بگم بریم بیرون که یک آن با شنیدنه صدای به هم کوبیده شدن در روحم رفت اون دنیا سک سک کرد و برگشت...  
هر دو باهم جیغی از ته گلو کشیدیم و به سرعت به طرف در بسته شده دویدیم  
اما...  
وقتی به در رسیدم هرچقدر دستگیررو تکون میدادم و خودمو به در میکوبیدم باز نمیشد که نمیشد...  
جفتمون نفسای اخرمون بود...  
باید فاتحمو میخوندم...  
تارا که فقط با جیغ و گریه خودشو به در میکوبید و کمک میخواست...  
خدا خدا میکردم به نفر اتفاقی , فقط اتفاقی از اینجا رد شه و صدامونو بشنوه اما احتمالش به درصد نبود و این ینی بدبختی مطلق...  
از پشت سرمون صدای تلق تولوق کوچیکی اومد...  
اب دهنمو پرسرو صدا قورت دادم  
با وحشت و چشمایی گرد شده به سمت تارا برگشتم و دودستی چسبیدم بهش...

## پارت ۲۱

فکر کنم اونم دست کمی از من نداشت چون با جفت دستای سردش دستامو محکم گرفت و خودشو بهم نزدیکتر کرد...  
نفسام یکی درمیون شده بودن.

انگار داشتیم از هوش میرفتم چون چشمام هر لحظه کم سو تر میشدن و بدن سردم نشون از افت فشارم بود که شنیدنه دوباره ی صدایی از سمت تاریک, به این حال بدم دامن زد و بی اراده روی زمین افتادم و داشتیم بیهوش میشدم  
اما قبل از اینکه چشمام بطور کامل بسته شن  
نور تیزی از سمت بیرون چشممو زد و با شنیدنه صدای (مهرداد بیا اینجا) گفته به پسر با خیالم راحت شد و آسوده چشمامو بستم...

\*\*\*\*\*

(سه ساعت بعد...)

با حس سوزش کوچیکی تو رگ دستم چشمامو باز کردم  
اولین چیزی که به چشمم خورد دیوارا و سقف سفید رنگی بودن که نشونی از بیمارستان میشدن...  
پس نجات پیدا کرده بودیم!





با وحشت اب دهنمو قورت دادمو گفتم

ن...ن...نگو که اون دوتا الان اینجان!

لبخند مطمئی زد , از جاش پاشد و کیفشو تو دستش گرفت

+اتفاقا الان اینجان! سه ساعت هست که اینجان . خواهشا ابرو داری کن به رکورد سوتیامون اضافه نشه که از فردا همش قراره باهاتون چشم تو چشم شیم ...

اها درضمن... زیاد سر به سر مهرداد نزار چوناینطور که من فهمیدم اعصاب معصاب درست درمونی نداره ....  
و بعد از زدن این حرف دست منو گرفت و کمکم کرد از تخت پایین بیام...  
با همدیگه به سمت درب خروجی اتاق راه افتادیم...پارت ۲۲

درهمون حین که طول راهروی بیمارستانو میگذروندیم منم زیر لب غر میزدم ,  
زارت! مگه طرف خانزادست که اصاب مصاب نداره؟  
غلط میکنه واسه من اعصاب نداشته باشه  
میزنم بچسبه به دیوار کتلت شه و ...  
که یه دفه با دیدن دونفر روبروم حرفام به کل یادم رفت و چشمام نور افکن زدن.

ژووون?

اینا پسرن یا که جیگرن؟

چه مامانین این دوتا!!!!!! بخورمتون?

تارا سقلمه ای با ارنج به پهلویم زد که فک مکمو جم کنم و خودش شروع کرد به معرفی کردن :

(اول دستشو به سمت من گرفت و با لحن بسیاااااار مودبانه ای که ازش بعید بود و لبخند ملیحی رو لبش گفت)

+آقایون ایشون نفس استین هستن , دوست عزیزتر از جانم بنده و نفس جان ایشونم (با دست به پسر بانمک روبرویش اشاره کرد)

آقای عرفان کاشف , استاد هنرهای نمایشی ...

سر تا پای پسررو تو یه نگاه از نظر گذروندم

صورت تقریبا کشیده , پوست گندمی , چشمای طوسی و لب و دهنی مردونه و متناسب.. و صد البته خوش پوش (پیرهن مردونه سیاه که استیناشو تا کمی بالای مچ تازده بود به همراه شلوار جین مشکی و کفش ورنی مشکی, موهاشم که کمی بلند بود به حالت خاصی بالا زده بود)

بنظرم جذاب و در عین حال بانمک اومد . برعکس شخصیت کناریش بهش نمیخورد ادم بد و دیکتاتوری باشه

لبخند گرمی رو لبم اوردم و گفتم خوشبختم

عرفان هم با خوشرویی جوابمو داد و اظهار خوشبختی کرد ...

خب

حالا نوبت جناب میرغضب بود , اوه اوه بهش میخورد از اون دیکتاتورای روزگار باشه ...

اینبار بجای تارا عرفان با دست به سمت دوستش اشاره کرد و گفت :

+ایشونم مهرداد پارسا همکار و دوست صمیمی بنده هستن که علاوه بر مدرک هنری تخصص رشته ی کامپیوتر هم دارن ...

(چه جلب!)

نمیدونم چرا اما اینبار بیشتر از عرفان روی چهره ی مهرداد دقیق شدم .

صورتش کشیده بود

پوست متمایل به برنز، ابروهای خوش حالت مردونه و مژه های فر خورده ی بلند

Wooooow

رنگ چشماش فوق العاده بود!

یه چیزی وسط قهوه ای روشن و عسلی با رگه های تیره تر ...

حالت چشماش طوری بود که انگار میتونست تا اعماق وجود ادمو ببینه

بینی قلمی و لبای مردونه و صورتی ... کثافتتت چه تیپیم داشت... بلوزش رنگ مورد علاقه ی من ینی سبزی بود و شلوارش جین مشکی، موهاشو ساده و متمایل به راسن حالت داده بود چه جذبه ای داشت!

به خودم نهیب زدم ... نفس خوردمی پسررو ولش کن ...

مهراد با غرور خاصی بهم نگاه میکرد

اییییییی . از دماغه فیل افتاده، اصلا هم خوشگل نیست!

مثل خودش قالب سرد و مغروری بخودم گرفتم و (خوشوقتم) سردی گفتم

که فقط سرشو تکون داد!

بیشعووووووووووره بی فرهنگ، اداب معاشرت کم که بلد نیست

از کلم دود میزد بیروووووون. دلم میخواست بهش بگم مگه لالی یا زبونتو گربه خورده اما تارا امون نداد و با یادآوری اینکه باید برگردیم حونه از یه کتک کاری جنجالی (اوهوووووع) جلوگیری کرد.

عرفان حرف تارارو تایید کرد و جلوتر از ما به سمت پارکینگ راه افتادن.

بدون نیم نگاهی به مهراد از کنارش گذشتم و پشت سر تارایینا از بیمارستان بیرون زدم.

ای جاییان... سلطانم که اینجا بوووود!

تارا کنار سلطان منتظرم ایستاده بود و عرفان داشت باهش حرف میزد

اصلا نفهمیدم اینا کی انقدر باهم صمیمی شدن و همدیگرو شناختن! جلال خالق!

بیخیال شونهدای بالا انداختم، قدمامو تند کردم و بهشون رسیدم .

سویچو از تارا گرفتم و پشت رل نشستم تا اونم سوار شد و استارت زدم.

پورشه ی مشکی رنگشون که حالا فهمیدم مال مهراده درست پشت سرما درحال حرکت بود...

تارا مدام سرش تو گوشیش بود و تو تلگرام میچرخید

حوصلم سرید...

نمیدونم چرا ولی از وقتی چشمم به قیافه ی این مهراده خورد همش دوس داشتم حالشو بگیرم .

همچین بد هم نبود... شاید یه سرگرمی جدید و مهیج میشد (کرمت میخاره هاهاه)

پس وقتو تلف نکردم و تو یه حرکت ناگهانی پامو محکم رو پدال گاز فشار دادم که ماشین از جا کنده شد...

تارا با شتاب سرشو از گوشی بیرون آورد و یاجدالساداتی گفت...

خندم گرفت

بیچاره انقد که درگیر موبایله از زندگی عقب مونده... قلبش درومد فکر کنم!

هر لحظه که سرعت ماشینو بیشتر میکردم صورت متعجب مهراد هم از تو ایینه دورتر میشد...

از بین ماشینای اتوبان لایی کشیدنم صفای خاص خودشو داشت...

تقریبا کمتر از نیم ساعت طول کشید تا به خونه رسیدم اما با وارد شدن به کوچه و دیدنه پورشه درست جلوی خونه پامو تا آخرین حد رو ترمز فشار دادم که تارا به جلو پرت شد و سرش با شیشه برخورد کرد ..

ینی چییییییییی اییییییییی؟؟؟؟

اینا کی رسیدن؟

چجوری رسیدن؟؟؟؟

وای! خاک بر سر من که با یه پورشه کورس گذاشتم .

پراید کجا و ...

بدجوری خورده بود تو پرم...

اومدم حالشو بگیرم حال خودم گرفته شد...

پیتوجه به غرغرا و فوشای ناموسی تارا که وقتی سرشو ماساژ میداد بهم میگفت ماشینو جلوی در پارک کردم و پیاده شدیم..

وارد حیاط که شدیم عرفان و مهرداد در حال خوش و بش کردن بودن.  
 البته خوش و بش که چه عرض کنم!  
 عرفان خودش میگفت و خودش میخندید و مهرداد سر تکون میداد...  
 بدبخت عرفان انگار عادت کرده بود به یخ بازبای این یارو...  
 عرفان تا چشمش به تارا افتاد گل از گلش شکفت و لبخند عمیقی زد  
 ولی درمقابل مهرداد پوزخند مسخره ای که تا ماتحتمو میسوزوند روی لبش آورد و یه دستشو داخل جیب شلوارش فرو برد...  
 با اینکارش اتییییییش گرفتم.  
 دستامو مشت کردم و با چشمام براش خط و نشون میکشیدم.  
 کتافت داشت از حرص خورنده من لذت میبرد...  
 خدایا برم گردنشو خورد کنم؟  
 نه برم؟  
 نع برم؟؟؟  
 نعهعهعهعهعهعهه برم؟؟؟؟؟؟  
 خیلی خب میرم!  
 ولی تا اومدم که برم (!) تارا جانه گله گلابه آفتابه نشسته مثل همیشه جفت پا پرید وسط احوالاتم.  
 اونم با چه شتابیییی!

تارا+خب آقا یون بخاطر لطفی که امروز در حق ما کردین میخوام شمارو به صرف نهار خونه ی نفس دعوت کنم تا یه نهار ۴ نفره ی توپ کنار هم بخوریم . لطفا نه هم نیارید که نفس ناراحت میشه. مگه نه نفس جان! و بعد با چشم و ابرو به من اشاره داد که آره..

با بهت به قیافه ی خوشحال عرفان که چشاش نورافکن شده بود چشم دوختم...  
 وای نه!  
 خودم کفنت کنم الهی تارا، این چه زر مفتی بود که زدی؟  
 نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ تارف کردن دوتا بز واسه نهارت چی بود اخه؟؟؟؟  
 از قیافه ی بشاش عرفان که معلوم بود جوابشون چیه...  
 زارت! گاوم زایید ۲۰۰ قلو!  
 از سر اجبار لبخند زوری زدم که کاملا تابلو میرسوند که مجبورم کردن و (بله ، تشریف بیارید خوشحال میشم )  
 ارومی گفتم که خودمم صداسو بزور شنیدم.  
 نمیخواستم بیان خوووووووو  
 مگه ما مجبورشون کرده بودیم بیان سوپر منمون شن که حالا باج بدیم!  
 از این میسوختم که خرج و مخارج نهارم خوده فلک زده ی گدا گشتم باید میدادم.  
 وضع مالی بد نبود اصلا چون مامان هر دو ماه بالای ۳ میلیون پول به حسابم میریخت اما اینکه میخواستم نهار مفتکی به دوتا فز میت بدم زور داشت برام...  
 ولی خب دیگه چه میشه کرد؟  
 آبیّه که ریخته شده...  
 همگی باهم وارد سالن شدیم.  
 گوریلا رفتن لباس عوض کنن بیانو من و تاراهم وارد خونه شدیم.  
 وای که دلم میخواست با کالسکه ی ۶ اسبه از رو لش تارا رد شم ولی هیچی نگفتم...  
 کلیدو به جاکلیدی انداختم و درحالیکه دکمه های مانتومو باز میکردم نگامو دورتادور خونه چرخوندم.  
 خداروشکررررررر مرتب و ترتیمز بود.  
 مانتومو از تنم دراوردم و بردمش داخل اتاق...  
 سریع یه تونیک مشکی ساده یقه گرد که رو کمرش کمر بند قهوه ای چرم میخورد بیرون کشیدم و همراه شال و شلوار راحتی مشکی پوشیدمشون



تارا دستشویی بود. به سارافون کوتاه سرتا پا مشکی که پایینش فون و کمرکش بود هم به همراه شال و شلوار مشکی واسه تارا گذاشتم رو تخت و از اتاق بیرون اومدم...  
سریع داخل اشپزخونه رفتم , چای دم کردم و نگاهی به یخچال انداختم.  
خداوشکر اینبار شانس باهام یار بود و از شیرمرغ تا جون ادمیزاد تو یخچالم پیدا میشد!  
کیک شکلاتی کوچیکی ازش بیرون اوردم و ۴ قسمتش کردم  
کیکارو همراه چنگال و دستمال کاغذی که سه گوش کردم داخل پیش دستی گذاشتم.  
میوه هارو داخل ظرف میوه چیدم و همراه چاقو و پیش دستی بردمشون توهال و گذاشتم روی میز که زنگ در به صدا درومد و همزمان تاراهم از اتاق بیرون اومد...  
دستی به کمر سارافونم کشیدم و درو باز کردم ...پارت ۲۴

پشت در ایستادم .  
به ترتیب اول عرفان و بعد مهرداد وارد خونه شدن ...  
اوه ! چه بخودشونم رسیده بودن...  
بوی عطرشون تو فضای خونه پیچید.. (خوبه دختر نشدن!)  
عرفان یه تیشرت جذب مشکی و شلوار پومای طوسی و مهرداد یه تیشرت ادیداس سرمه ای و شلوار پومای مشکی پوشیده بود...  
گفته بودم که...! اگه یخ بازیای مهردادو فاکتور میگرفتم از نظر تیپ و قیافه هردو تکمیل بودن...  
رفتن و بعد از احوالپرسی عرفان از تارا, کنارهم رو کاناپه ی دونفره جا گرفتن .  
منم خوش اومدینی گفتم و روبروی اون دو و کنار تارا رو کاناپه ی سه نفره نشستم...  
سکوت بدی بود...  
هر ۴ نفر فقط تو سکوت به هم زل زده بودیم و اداهای مزخرف واسه هم درمیآوردیم...  
یکی پوزخند میزد یکی الکی ادای لبخند درمیآورد و...  
جالب بود که هیچکس دستش سمت خوراکیای روی میز نمیرفت!  
فکر کنم یک ربع بیست دقیقه ای به همین منوال گذشت...  
دیگه فضا داشت خفقان اور میشد که الحمدلله اقا عرفان افتخار داد و تشنش شد.  
با نیش باز نگاهی به تارا انداخت و ازش خواست که یه لیوان اب سرد براش بیاره.  
تاراهم که از اون بدترا!  
میگن خدا درو تخترو باهم جور میکنه همینه.  
حوصلم سررفته بود... تارا مثل جت رفت تو اشپزخونه و با لیوان ابی که تو پیش دستی گذاشته بود برگشت...  
نیشتم که تا بناگوشش باز بود...  
یه دفه فکری به سرم زد.  
خبیثانه یه دور همرو از نظر گذروندم.  
مهرداد که با اخم رو پیشونیش تو هیپروت سیر میکرد و کلا عضو خنثایه گروه محسوب میشد  
عرفان که هشت دنگ حواسش پیش تارا بود و حتی پلک نمیزد  
و تارام که خیلی خانومانه و سربه زیر داشت بهمون نزدیک میشد.  
وایسادم تا قشنگ بهمون نزدیکه نزدیک شه.  
حواسم کاملا به اطراف بود که کسی نفهمه دارم چه گرمی میریزم.  
با دقت تارارو زیر نظر گرفته بودم تا اینکه تا رسید به عرفان و اومد خم شه ابو بده بهش اروم پامو طوری که فکر کنه پایه ی میز بوده از زیر میز جلو بردم و زیرپایی واسه تارا انداختم .  
تارا که از قضا حواسشم اصلا به اطراف نبود با کار من چنان جیغ بنفشی کشید و پرت شد تو بغل عرفان و چسبید بهش که لیوان کاملا برگشت رو عرفان و کل صورتش خیسه خیس شد.<sup>[2]</sup>  
عرفان رفت شوک...  
چه آبی آورد براش تارا!!!!  
حالا منو میگی اینور ترکیده بودم از خنده و نمیتونستم خودمو جمع کنم...  
<sup>[2]</sup>

قاه قاه به وضعیت اون دوتا میخندیدم

نمیدونید چه حس لذت خاصی داشت کرم ریختن<sup>[2]</sup>..

تارا که حالا بخاطر خجالت سرخ شده بود اروم دستاشو از دور کمر عرفان جدا کرد و ازش جدا شد ..  
بیچاره نمیدونست چجوری سرشو بلند کنه فقط کلبو انداخته بود پایین و با گونه های قرمز تند تند از عرفان  
معذرت خواهی میکرد.

عرفانم در حالیکه صورتشو با دستمال کاغذی خشک میکرد هی میگفت اشکال نداره  
موردی نیست  
چیزی نشده..

و من هنوزم کماکان اینطرف میزد دودستی چسبیده بودم و واسه خودم میخندیدم که یدفه با نگاه تیز تارا خفه  
شدم و سرمو انداختم پایین.

ولی هنوزم ریز ریز میخندیدم [?]

عرفان به همراه تارا رفت تو سرویس بهداشتی داخل اتاق تا صورتشو تمیز کنه و دستاشو بشوره ...  
تو این فاصله منم که کلی با کرم ریزیم حال کرده بودم بیتوجه به قیافه ی احموی مهرداد به ادامه ی قهقههم رسیدم  
...

دیگه انقدر که خندیده بودم دلم درد گرفته بود.

اصن صحنه ی افتادن تارا تو بغل عرفان اونم روی مبل که یادم میومد پهن میشدم [?]  
الانم واسه بار صدم داشتم قهقهه میزدم که با حرف مهرداد خنده هام قطع شدن...

مهرداد+میدونی قبلا یه جا خونده بودم کسیکه دوستشو جلوی جنس مخالف ضایع میکنه از نظر شعوری مشکل داره!  
و بعد با پوزخند معناداری بهم خیره شد...  
هنگ کرده بودم و از خشم سرخ شده بودم.

ای مارموروووووززززز! پس این مارمولک خان دیده بود که کار من بوده و الانم داشت تیکه مینداخت...  
از نوک پا تا فرق سرم سوت کشید...

کنافت خیلی حرصمو دراورد  
به من میگفت بیشعور؟ حالا خوبه خودش از همه بیشعور تره .

از حرص پوست لبمو با دندونام تیکه تیکه کردم ...

داشتم میترکیدم و اگه جوابشو نمیدادم دود میشدم میرفتم هوا...

پس مثل خودش پوزخند صدا داری زدم و با لحنی کاملاً غیر دوستانه روبهش گفتم :

میدونی منم قبلا یه جا خونده بودم آدمی که تو کار دیگران دخالت بیجا میکنه (رو دخالت بیجا تاکید کردم) دو  
برای آدمی که دوستشو جلو جنس مخالف ضایع میکنه هم از نظر شعوری و هم از نظر روانی مشکل داره. متوجهین  
که؟؟؟

و دوباره پوزخند معناداری رو لبم نشوندم...

ینی اگه بگم با گوجه مو نمیزد دروغ نگفتم.

صدای نفسای کشدار و عصبانیش از همون فاصله براحتی شنیده میشد.

اهاااااا حقته. خوردی؟ حالا هستشو تف کن.

هیچکس نمیتونه با من کلکل کنه ...

بدون توجه بهش از جا بلند شدم تا ناهار سفارش بدم اما قبلش رفتم تو اتاق سری به عرفان و تارا بزنم تا ببینم  
چیکار میکنن.

اخه بیش از حد دیر کرده بودن ...

اروم به سمت در اتاق رفتم و بدون زدن تاقه ای بازش کردم که دیدم بعله....

جفتی نشستن رو تخت به خوش و بش کردن و انگارنه انگار که دو نفر دیگه هم غیر از اینا تو این خونه نشستن و  
منتظرن.

اصلا مگه این تارا خانوم چند دقیقه پیش جلو عرفان سوتی کرگدنی نداد؟

پس چرا الان انقدر راحت و بدون خجالت نشسته جلوش و باهاش میخنده؟

امان از دخترای نسل جدید!

هعییییییی...

دست به سینه وارد اتاق شدم و تک سرفه ی کوتاه و مصلحتی کردم که عرفان از جاش پرید...

و تارا هول گفت : باشه پس من حتما باهاتون تماس میگیرم. که پیام نمایشگاهتون...

و بعد با لبخند دندان نمایی سمت من برگشت...  
 اخم کردم .

پس شماره ی همدیگرو گرفته بودن.

ای خاک بر سرت تارا! تو چقدر هولی اخه دختر؟

حالا خوبه همش یه نصف روزم همیشه باهم آشنا شدن که انقدر بی جنبه بازی در میارنا...

به گفته جمله ی (بیاید میخوام غذا سفارش بدم ) اونم با اخم اکتفا کردم و از اتاق اومدم بیرون.

اون دو تا مثل دوتا جوجه اردک زشت دنبالم راه افتادن .

نگاهم از پشت کاناپه به مهرداد افتاد که هنوزم با نیمچه اخم وحشتناکی رو صورتش پاشو رو پاش انداخته بود و عصبی تکون میداد.

هه. خندم گرفت. شبیه پسر بچه های تخسی شده بود که ماشین اسباب بازیونو ازشون گرفته بودن...

تارا و عرفان سر جاشون نشستن و من بعد از نظر سنجی از همه بجز مهرداد با رستوران تماس گرفتم و جوجه همراه محلقات کامل سفارش دادم.

جهنمم الضرر، بالاخره یه روزی از حلقومشون میکشم بیرون (خخخخ) بله ما اینیم...

بعد از سفارش غذا برگشتم سر جام و نشستم

تارا و عرفان داشتن میوه میخوردن...

بیست دقیقه بعد غذاها رو آوردن، با همکاری تارا میز اشپزخونرو چیدم و ۴ نفری دورش نشستیم و غذا رو خوردیم...

بعد از نهار و صرف کیک و چای (که کوفتشون شه الهی!) ساعت ۵ شده بود و گودزیلاها زحمتو کم کردن و تاراهم همزمان با اونا رفت خونشون .

بازم من موندم و کلی ظرف و ظروف که جمع کردن و تمیز کردنشون یک ساعتی الافم کرد...

بعد از کشیدنه جارو برقی دوش گرفتم و ساعت ۸ شب خوابیدم که فردا خواب نمونم و آتو بدم دست این مهراده کله خراب که عقده ی امروزم تو کلوش گیر کرده بود...پارت ۲۵

صبح با صدای الارم گوشیم خیلی زود از تخت پریدم بیرون که دوباره نگیرم بخوابم!

خداروشکر ساعت ۶ بود و دوساعتی وقت داشتم تا زمان شروع کلاسام .

بعد از رفتن به دوشویی و شستن دست و صورت انگار چشمام تازه باز شدن!

قبل از اینکه برم دوشوری همه چی تار بود.

اول رفتم اشپزخونه و یه قسمت از کیک دیروزو که مونده بود از یخچال بیرون کشیدم و همراه اب پرتقال خوردمش.

بعد تندی دویدم تو اتاق تا هرچه سریعتر آماده بشم.

اصلا دلیم نمیخواست مهرداد هیچ جوره برام دست بگیره هرچند مطمئن بودم اون آدمی که من دیدم امروز حتما و هرطور شده حال منو میکنه تو فوطی..

سریع از کمد یه مانتو مشکی تنگ و خوشدوخت که جلوش زیپ میخورد و هیکلمو قشنگ تر نشون میداد به همراه شلوار جین سرمه ای دمپا و مقنعه ی مشکی بیرون کشیدم و گذاشتم رو تخت.

جلو اینه وایسادم و موهامو که حالا تا کمی پایینتر از سرشونم میرسید برس کشیدم و بالا بستمشون

یکمشم کج ریختم تو صورتم.

کمی کرم پودر، خط چشم، ریمل و درانتها رژ لب سرخابی خوشرنگ ارایشمو تکمیل کرد.

ژووووووووووون چی شدم!

قربونه خودم برم الهی...

این رنگ رژ لب خیلی بهم میومد.

با ذوق جلو اینه یه ربی خل بازی دراوردم و لبامو غنچه کردم تا بالاخره خسته شدم و دست از دیوونه بازی برداشتم.

لباسایی که از قبل آماده کرده بودم پوشیدم .

ساعت مچی ظریفمو به دستم بستم . یه کیف سرمه ای ورنی ساده که بنظرم خیلی قشنگ بود و به تیپم میومد برداشتم و وسایلامو ریختم توش.

عطر ملایم همیشگیمو به نبض دستا و گردنم زدم و بعد از پوشیدن کفشای ورنی سرمه ایم از خونه زدم بیرون...

به فضای حیاط که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو پر از هوای تازه کردم که حالم سر جاش اومد...

اروم در حیاطو باز کردم و از خونه بیرون اومدم که...



با حرص کیفمو رو شونم جابجا کردم و همونطور که به سمت صندلیا میرفتم پوزخندی زدم و گفتم :

\_اتفاقا آقای پارسا از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون.

بنده از ۶ صبحه حی و حاضریم فقط نمیدونم اول صبی کدوم ادم نامحترمی (به اینجای حرفم که رسیدم نگاهی تحقیرآمیز از سرتا پا بهش انداختم و ادامه دادم)

هر ۴ تا لاستیک ماشینمو پنچر کرده و زده به چاک!

درهر حال شما خودتونو زیاد درگیر نکنید.. چنین ادمای بیفرهنگی همیشه و همه جا هستن...

و با لبخند پیروزمندانه ای روی لبم رو ردیف اول صندلیای سالن دست به سینه نشستم و پامو انداختم روی پام ... میتونم قسم بخورم که داشت میترکید ... داغ کرده بود بدجور.

میخواست با من در نیفته !

والا

بچه های سالن همه با تعجب و مشکوک به منه خونسرد و مهربانه عصبانی که دستاش مشت شده بود چشم دوخته بودن.

دختر چشماشون گرد شده بود!

اصلا!!! واسم مهم نبود درمورد چی فکر میکنن یا اینکه فکر میکنن ما از کجا همدیگرو میشناسیم.

فقط دلم میخواست حال این استاد عزیزمو بگیرم که گرفتم!

بچه ها کم کم اومدن و روصندلیا جا گرفتن.

این تارای خیر ندیده هم که پیداش نبود... معلوم نیست کدوم گوری رفته خبر مرگش.

مهراد بعد از نفس عمیقی با جذب ی خاص خودش روی سن ایستاد و خودشو معرفی کرد.

مهراد پارسا ۲۸ ساله !

بهش نمیخورد ۲۸ سالش باشه!

بیخیال به چهره ی مصممش که نیمچه اخم کم رنگی موقع حرف زدن بین ابروهایش افتاده بود زل زده بودم...

تقریباً نیم ساعتی حرف زد(باید بگم ضر زد البته ) و بعد رفت سراغ تستی که قرار بود از تک تکمون بگیره...

بعد از خوندن فیلم نامه نگاهی سر سری به دانشجوها انداخت و به دست به سمت من اشاره کرد.

+شما بیا

با تعجب اول یه نگاه به بچه ها انداختم و برگشتم پشت سرم بینم کیو میگه که دوباره صدام زد

+خانوم راستین باشما هستما.

تشریف بیارید روی سن...

ای کثافت! حتما نقشه ای تو سرش داشت تا حرفامو تلافی کنه...

ناخودآگاه منی که عاشق روی صحنه رفتن بودم استرس گرفتم و دستام شروع کردن به لرزیدن...

سکوت مطلق همه جارو فرا گرفته بود.

با تنی لرزون زیرلب اشهدمو خوندم! و از جام پاشدم..

سکورو دور زدم و از سه تا پله ی کنار سن بالا رفتم.

درست روبروش روی صحنه قرار گرفتم.

با قدمای محکم و پوزخند مطمئنی روی لیش کاغذ فیلم نامه رو آورد و داد دستم.

وقتی داشتم فیلم نامرو میگرفتم دستم میلرزید , اه

از ضعف خودم بدم میومد...



(همونطور که با حرص و صدای بلند به مهراذ بدو بیراه می‌گفتم پوست لبم با دندون می‌کندم )  
 بیفرهنگ تازه به دوران رسیده  
 پیر خرفتا!  
 سگ هار پاچه گیر.  
 عقده اییییییییییییی.....  
 با حرص لگدی به لاستیک ماشینی که کنارم بود کوبیدم و از دانشگاه اومدم بیرون...  
 الان بقدری عصبانی بودم که هیچی ارومم نمیکرد جز پاتوق همیشگیم ینی بالا پشت بوم...  
 دم در دانشگاه یه تاکسی گرفتم و نیم ساعته خودمو به خونه رسوندم...  
 هنوزم اروم نشده بودم...  
 حیاطو طی کردم و بعد از پرت کردنه کیفم داخل خونه به سمت بالا پشت بوم راه افتادم...  
 هنوز چندتاپله بیشتر بالا نرفته بودم که چشمم به در نیمه باز واحد بالایی افتاد...  
 سرجام ایستادم و متعجب نگاهی به اطراف انداختم.  
 هیچ خبری از عرفان هم که نبود پس چرا در خونشونو باز گذاشتن؟  
 چندتا پله ی طی نکرده رو هم بالا رفتم و بعد از کنکاش در متوجه شدم که قفل درشون خرابه و بسته نمیشه!  
 البته اینجا امنیت داشت و لزومی هم نداشت درخونشونو قفل کنن.  
 ناخودآگاه به دیدنه داخل خونه فکر خبیثانه ای به سرم زد...  
 اگه من یه کوشولو، البته فقط یه کوشولوها، فوضولی میکردم که بد نبود. بود؟  
 کسی اینجا نبود که بخواد بفهمه! پس خیلی اروم و بیسروصدا کفشامو دراوردم گرفتم دستم , وارد خونشون شدم و  
 درو مثل اولش روی هم گذاشتم  
 با دقت نگاهی به اطراف انداختم,  
 اووم ,چه خونه ی خوشگلی [؟]  
 یه خونه ی بزرگ دوخوابه با دودست مبل مشکی و سفید و تلویزیون و کلی تابلو و مجسمه های جذاب هنری.  
 فوق العاااااااااا بود [؟]  
 مثل خونه ی هنرمندا دیزاینش کرده بودن  
 شیک و متفاوت  
 فرش گرد زیر مبلاى مشکیشون کرمی روشن بود که به سفید میزد و فرش بین مبلاى سفیدشون مشکی بود ...  
 تلویزیونشونو به دیوار کوبیده بودن و داخل باکسای اطرافش مجسمه های کوچیک گذاشته بودن. منکه خیلی خوشم  
 اومد  
 از دوتا پسر بعید بود انقدر خوش سلیقه باشن...  
 زیرورو کردنه هال یه ربی طول کشید.  
 با ذوق به سمت اشپزخونه ی گوشه ی هال راه افتادم.  
 یه میز کوچیک دونفره مشکی, کابینتای کرم و...  
 لوازم اشپزخونشون تکمیل تکمیل بود, جهاز اورده بودن!؟  
 با ذوق چند قدمی جلو برداشتم تا دریخچالشونو باز کنم که حس کردم از پله ها صدای قدامی کسیرو شنیدم...  
 سریع برگشتم و از اشپزخونه اومدم بیرون که چشمم به مهراذ افتاد که داشت از پله ها بالا میومد. وایای گاومم که  
 زایید  
 با دیدنش قلبم وایساد!  
 دست و پامو گم کرده بودم...  
 مثل بز به سمت اتاق خواب اولی دویدم و دستگیرشو پایین کشیدم که باز نشد.  
 اه لعنتی قفل بود...  
 به ناچار به سمت اتاق دومی رفتم که خداروشکر در با صدای تقی باز شد...  
 تندى خودمو چپوندم تو اتاق , به در تکیه دادم و دستمو رو قلبم گذاشتم  
 خیلی تند میزد!  
 با چشم دنبال سوراخ سمبه ای واسه قایم شدن بودم که چشمم به تخت دونفره ی وسط اتاق افتاد...  
 صبر کردنو جایز ندونستم و بسرعت دویدم و درحالیکه کفشامم هنوز دستم بود به زور خودمو زیر تخت جا دادم که  
 همون لحظه...

صدای قیژ باز شده در خونه اومد و نفسم تو سینم حبس شد...پارت ۲۷

مهرا...مهراد...

با اعصابی داغون وارد خونه شدم و درو روی هم گذاشتم...

یادم باشه بعدا حتما زنگ بزنی یه کلیدساز بیاد قفلشو تعمیر کنه.

پوووووووووووووووووووووووووووووووو

کلافه بودم و حوصله ی هیچ چیزو نداشتم .

امروز برام روز خوشایندی نبود حتی از همون اول صبح که با اون دختره ی...

لا اله الا اله ...

امروز چون اولین جلسه بود کلاسو زودتر از موعدهش و یک ساعته تموم کرده بودم .

الان فقط یه دوش ابگرم و یه لیوان نسکافه میتونست ارومم کنه ...

وارد اتاقم شدم و درو پشتم بستم.

نفس عمیقی برای اروم کردن اعصابم کشیدم که حس کردم بوی عطر دخترونه و اشنایی به مشامم خورد...

یا شایدم بخاطر خستگی خیالاتی شده بودم؟

موبایلمو روی تخت پرت کردم و تویه حرکت تیشرتمو از تنم کشیدم بیرون ...

تیشرتو هم پرت کردم روی تخت و دستی تو موهام کشیدم...

کمربندمو باز کردم , شلوارمو از پام دراوردم و با یه شلوار راحتی مشکی عوضش کردم...

حالم گرفته بود و دلم کمی کتک کاری میخواست...

کیسه بکسمو همراه با دستکشام از کمد بیرون کشیدم و مثل همیشه از سقف وسط اتاق اویزونش کردم ...

دستکشامو پوشیدمو مثل همیشه با تموم قدرتم شروع به ضربه زدن کردم

یه ضربه...

دو ضربه...

سه ضربه.....

موبایلم زنگ خورد.

دست از ضربه زدن کشیدم و به سمت تخت رفتم.

به موبایلم نگاهی انداختم. اسم عرفان روی صفحه چشمک میزد.

روی تخت نشستم , دستکشارو با دندون از دستم بیرون کشیدم و رو زمین پرتشون کردم.

با مکث تلفنو جواب دادم.

\_بگو عرفان؟

+الو مهرا سلام.

خوب گوش کن ببین چی میگم.

من الان اداره ام.

بچه ها اما دادن ارسالن امشب قراره تو یه کورس غیرقانونی شرکت کنه و ادماشم همین امشب جا به جا میکنه .

همه رای دادن که تو امشب وظیفه ی این عملیاتو به دوش بگیری .

ادرس محل کورسو برات میفرستم .یادت باشه تو حتما باید ببری تا بتونی وارد بازی اونا واسه مرحله ی بعد بشی , اوکی؟

واسه رسیدن به این شب لحظه شماری میکردم .

همیشه خودمو واسه چنین شبی آماده کرده بودم.

مصمم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

+ مطمئن باش که میبرم. ادرسو بفرست



و تلفنو قطع کردم که همون لحظه صدای (هییین) یه نفر از زیر تخت به گوشم خورد...  
به سرعت خم شدم و نگاهی به زیر تخت انداختم که...پارت ۲۸

نفس...

چند ثانیه بعد دستگیره ی در به ارومی بالا پایین شد و یه جفت پا جلوی دیدم نمایان شدن.  
گوووور خودمو کنده بودم...

اینجا اتاق مهراذ بود!

به به دیگه بهتر از این نمیشد. اینبار به جای گامون خودم زاییدم  
(?)

چرا انقدر زود اومده بود

اگه میفهمید من الان تو اتاق و زیرتختشم زنده به گورم میکرد مخصوصا با حاضر جوابی امروزم ...  
بخودم لعنت فرستادم که نمیتونم جلو فوضولی کردنامو بگیرم که همش مثل الان تو دردسر نیفتم.

حتی میترسیدم نفس بکشم که خدای نکرده صدای نفسامو بشنوه.

بوی عطرش فضای اتاقو پر کرده بود...

وسط اتاق که ایستاد بهش دید پیدا کردم...

صورتشو نمیدیدم اما تا گردنش رو خیلی راحت میتونستم ببینم.

دستم رو دهنم گذاشتم که ضر اضافی نزنم...

قلبم دیوونه وار خودشو به قفسه ی سینم میکوبید.

چهار چشمی از زیر تخت میپاییدمش و دعا دعا میکردم زیاد نخواد تو اتاق بمونه...

یه چیزی از جیب شلوارش دراورد و رو تخت پرت کرد.

فکر کنم موبایلش بود...

دستاش سمت یقه ی تیشرتش رفتن و...

تو یه حرکت تیشرتو از تنش کند.

ماتم برده بود.

خدای من! عجب هیکلی داشت. همش عضله بووووود

ادم نمیتونست چشم ازش برداره!

من همیشه دوس داشتم همسرایندم بادی بیلدینگ کار کرده باشه.

فوق العالاده بود. شکم سفت و شش تیکه و سینه ی ستبر.

داشتم با چشمام درسته قورتش میدادم.

چقدر نفس گیری تو لامصیبیبیبیب...

(?)

دستش به سمت کمر بندش رفت و اونو باز کرد...

فکر کنم میخواست شلوارشو از پاش دربیاره که چشمامو محکم بستم...

درسته اون و عرفان منو تو وضعیت بدی دیده بودن ولی کار اونا غیر ارادی بود و تازه..حداقل تو این یه موضوع  
انقدری شعور و درک عقلانی داشتن که هیچکدوم سوئیمو به روم نیاوردن.

حتی مهراذ با وجود اونهمه ازار و اذیتای من!

پس منم نباید نگاهش میکردم .







تو بهت جمله ی اخرش مونده بودم. ارسلان؟!  
درست شنیدم مهراذ گفت ارسلان؟؟؟؟؟  
باید مطمئن میشدم ...

با ترس و لرز از رو تخت پایین اومدم و با قدمای لرزون به سمتش رفتم.  
پشت سرش ایستادم و با صدایی که از ته چاه درمیومد پرسیدم :

\_ ب .. ببینم...  
تو... تو... الان گفتی ارسلان؟؟؟؟

انگار که اتیش خشمش حالا کمرنگ تر شده باشه سمتم برگشت  
چشماش هنوزم کاسه ی خون بودن...  
قفسه ی سینهش به شدت بالا و پایین میشد .

با خشم پلکاشو روی هم گذاشت و دوباره باز کرد...  
شک کرده بودم..

چرا دلشوره امونم نمیداد!  
یه حس بدی ته دلم بود که میگفت خبرای خوشایندی تو راه نیست...

قدمی جلوتر رفتم و با تردید پرسیدم :  
\_عکسی , مشخصاتی چیزی ازش نداری؟؟؟

یدفه باتعجب و شتابزده سرشو برگردوند سمتم و با لحن شکاکی گفت  
+برای چی میخوای؟

دستی به موهام که از مقنعم بیرون زده بودن کشیدم و اونارو پشت گوشم بردم

\_مطمئن نیستم ولی یه حسی بهم میگه این ارسلانیو که میگی میشناسم. ممکنه عکسشو بهم نشون بدی؟  
بدون حرف به سمت لب تاپش روی میز تحریر رفت و روشنش کرد  
.رو صندلی پشتمیز نشست و من پشتش ایستادم ...  
با هر کلیک که میکرد یه بار قلبم میومد تو دهنم و برمینگشت...  
دیگه اخراش داشتم یکی درمیون نفس میکشیدم که مهراذ یه پوشه رو باز کرد و روی عکسی کلیک کرد...  
دستام یخ کرده بودن...  
چشمم به عکس افتاد.

نفسم قطع شد و دنیا دور سرم چرخید...

تعالدمو از دست دادم , گیج افتادم پایین صندلی که مهراذ با بهت از جاش پاشد و بالای سرم اومد...

+ یهو چت شد تو دختر؟؟؟؟

چشمام تار میدیدن و دنیا دور سرم درحال دوران بود...  
مهراذ به سرعت از اتاق بیرون زد و با لیوان اب قند برگشت...  
بدون هیچ تماس جسمی باهام اب قندو بخوردم داد که حالم بهتر شد...  
دستمو به میله ی پایین تخت گرفتم و اروم از جام پاشدم...

نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم...



تا اینکه ۲۵ سالش شد و از پیشمون رفت...  
 حال اونروزام توصیف کردنی نیست...  
 آره... من عاشق شده بودم و عشقم منو نخواسته بود...  
 دقیقا دوسال بیخبرمون گذاشت..  
 دوسال با زجر...  
 با قلب شکسته..  
 با احساس زخم خورده..  
 هممونو گذاشت و رفت....

من دوسال امیدوار به برگشتش و چشم براهش بودم...  
 ولی اون انگار اب شده بود و رفته بود تو زمین...  
 گذشت و گذشت تا اینکه ۲۰ اسفند ینی درست روز تولدم تو شرکت بابام پیداش شده بود...  
 من ارسلانو تولد ۲۲ سالگیم هدیه گرفته بودم  
 اما..

این ارسلان با ارسلان گذشته خیلی فرق میکرد...  
 مدام مهمونیا و قرارای مشکوک..  
 تلفنای مشکوکی که جلوی ما جواب نمیداد...  
 شبا مست میومد خونه...

بابام خیلی از دستش شکار بود و میگفت تو خونه ای که یه دختر جوون هست تو نباید مست بیاد اما کو گوش شنوا!  
 منم با وجود اینهمه تغییر بازم ارسلانو دوسش داشتم..  
 طاقتم تاخت شده بود...

یه روز زد به سرم و رفتم راجبش با بابا حرف زدم..  
 تاییدش نکرد، مخالفت کرد، دعوا مون شد  
 برای اولین بار بهم سیلی زد...  
 (بغض کردم... صدام به وضوح میلرزید...)  
 بهش سیلی زدم...

(مهراذ با بهت سرشو بلند کرد و نگاهشو به چشمام دوخت...)

طرد شدم... , از دیدنه خانوادم منعم کرد... نمیداشت خواهرم نیازو مامانو ببینم...  
 از اونجا زدم بیرون  
 برام خونه گرفت...

کلید اینجارو به ارسلان دادم.  
 حتی نپرسید چرا دعوا مون شده  
 براش مهم نبودم... [۲]

چه خوش خیال بودم من که فکر میکردم تنهام نمیزاره..  
 فقط دوروز اول اونم یک ساعت اومد اینجا و بعدشم رفت  
 با رفتاری سردتر از همیشه...

ولی من هنوزم میخواستمش..

حتی امسال نذر کردم و با پای پیاده رفتم عزاداری که فقط ارسلانو از خدا بگیرم..  
 اما درست شب تاسوعا اون...

(پلکامو محکم روی هم فشار دادم

تداعی اون لحظه برام سخت بود...)

وقتی اومدم خونه دیدمش..

با یه دختر تو بغلش داشتن مشروب میخوردن و میخندیدن  
 اونم شب تاسوعا و تو خونه ی من!

دیوونه شدم  
 آتیش گرفتم  
 بیرونشون کردم...  
 تازه داشتم به حرفای بابا میرسیدم...  
 (دستامو حصار صورتم کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه ...  
 صدای هق هقم تو اتاقش پیچیده بود...)  
 پشیمونم  
 پشیمونم  
 پشیمونم...

### پارت ۳۱

شونه هام میلرزیدن..  
 دستی روی شونم قرار گرفت...  
 متعجب دستامو از رو صورتم برداشتم و چشمامو تو یه جفت چشم عسلی لرزون دوختم...  
 نگاهش برای لحظه ای رنگ ترحم و غم گرفت اما در کسری از ثانیه، سریعا جاشو به حالت سرد و بی احساس  
 همشگیش داد...  
 رد اشکامو از رو گونه هام کنار زدم و بینیمو بالا کشیدم.  
 دستشو از رو شونم برداشت و بافاصله کنارم رو تخت نشست...  
 کنجکاوانه چشمامو به دهنش دوخته بودم ..  
 دستای مشت شدشو روی زانوهایش گذاشت ..  
 پلکاشو با خشم روی هم فشار داد و با لحن مطمئنی گفت :  
 +من کمکت میکنم ...

با چشمایی قلمبه شده نگاهش کردم.  
 این الان گفت به من کمک میکنه؟

[\_]هان؟ تو به من؟ چ...چه کمکی؟

(درحالیکه مصمم به دیوار روبروش زل زده بود و مشتاش رو زانوش از شدت فشار به سرخی میزدن گفت )

+اون عوضی خواهر منو کشت  
 بخاطر کار اون پدرم سخته کرد..  
 مادرم بخاطر آشغالی مثل اون دق کرد...

یه ساله از زندگیم زدم و دنبالشم.  
 واسه خاموش کردن آتیش انتقامم از مون دانشکده افسری دادم و الان یه نیروی مخفی ویژه ام.



نمیدونم چطور میشه با اونهمه گارد حفاظتی و دم و دستگاہ وارد خونش بشم و اطلاعات مربوط به این پرونده رو کامل کنم تا بتونم انتقام خانوادمو بگیرم...

(به سمتم برگشت و روبه روم روی تخت چهار زانو زد...)

+ولی تو میتونی اینکارو بکنی..

تردیدوار نگاهش کردم و با لحن سوالی و متعجب پرسیدم :

\_من؟! چ...چطوری اخه!؟!

صفحه ی گوشیش خاموش روشن شد..

از کنار پاش چنگش زد ،نگاهی بهش انداخت و دوباره پرتش کرد سرجاش...  
تو چشمم زل زد...

+اره تو !

تو گفتی که عاشق اون بودی اما اون نخواستت.

و اینکه تو دختر عموی اونی..

تو میتونی خیلی راحت و با کمک من اونو سمت خودت بکشونی و انتقام بگیری...  
من همجنسای خودمو خوب میشناسم.

اگه تورو با من ببینه و توهم نسبت بهش بی اعتنا باشی مطمئن باش جذب میشه.

تو باید بتونی بقدری تو قلبش نفوذ کنی و اعتمادشو به دست بیاری که به خونش راه پیدا کنی و سیستمشو هک کنی...

عملیات هکو اگه موافق باشی ، خودم از فردا بهت آموزش میدم .

شبا هم از ساعت ۹ به بعد آموزشای رزمی و دفاعی میبینی تا اگه تو موقعیت بدی گیر افتادی بتونی از خودت دفاع کنی..

اینطوری هم من میتونم انتقام بگیرم و هم تو میتونی زخمای قلبتو ترمیم کنی.

(به ساعت پشت سرم اشاره کرد و ادامه داد..)

من زیاد وقت ندارم، امشب باید برم کورس

موافقی یا نه؟

تو هیروت فرو رفتم...

فکر کن... من آموزش رزمی ببینم

خخخخخ

هک یاد بگیرم؟؟؟؟

اوه چه هیجانی داره ها!!!!

دستی دستی قاطی یه داستان پلیسی شدم...

دلیم خیلی هیجان میخواست واسه تغییره این زندگی کسل کندم...

تازه ارسالم سمت من کشیده میشد و میتونستم تلافی کنم تا بفهمه معنی پس زدن ینی چی..؟

این موقعیت عالیه اولی بود

یه تیر بود با چندتا نشون.

مغز خر گاز نزده بودم که قبول نکنم..

ریسک کردنو دوس داشتم و میخواستم قبول کنم اما هدفم این نبود زود وا بدم..

پس از فکر بیرون اومدم و با لحن کنجکاوی ازش پرسیدم :

\_و در عوض تو قراره برام چیکار کنی؟؟؟





و دهن گشادمو تا بناگوش برآش باز کردم و لبخند دندون نمای مسخره ای زدم..

دیگه بیچاره تا مرز سخته رفتت

وجدانم یه پسی محکم کوبید پشت کلم  
ای گ\*و\*ه به گورت نفس این چه سوالی بودددد؟  
این اگه لباس مردونه نداره پ الان با شرت و سوتین گل گلی ننش جلوت وایساده؟؟؟؟  
خو معلومه داره

یه آن از تصور هیکل مهاد تو شرت و سوتین ننش خندم گرفت ولی انقدر بخودم فشار اوردم نخندم و بیشتر ضایع نشم که نزدیک بود فشاره به صورت یه نسیم خوشبوی مفرح از قسمت پایینی مونورم خارج شه...

کارگاه گجت (مهرا دو میگه) یه نیم ربی همونطور پوکر فیس و هنگ وایساده بود و تو دلش از خدا طلب بخشش میکرد  
بدبخت خودشم نمیدونست چه خطایی ازش سر زده که بنده ی سمجه چسب اویزونش شدم..  
تازه از خدایم باشه والا...  
کلی شانس آورده جیگری مٹ من نسیم شده , تو گلوش گیر نکنم خیلیم . دوستان شاهدن .  
مگه نه؟ ( آره , زاررررررررت)

کم کم که سلولای خاکستری مخش دوباره فعال شدن و ریستارت کرد یه نگا کوتاه دیگه بهم انداخت و یه دفه شپلققققق  
با دست محکم کوبید تو صورت خودش...

قیافم دقیقا اینطوری (!) شد.

یا حضرت لینانچی !بچم چرا خودزنی کرد؟

پوف بلند و محکمی کشید , (خدا رحم کنه ) ی زیر لبی گفت و به سمت کمد لباسش راه افتاد که چون من گوشام تیزه سریع شنیدم

چییییی؟

الاغ الان منظورش این بود خدا به اون رحم کنه از دست من ؟ غلط کردددد

اخم کردم و دستامو مثل خاله قزی گذاشتم رو کمرم

\_هوی هوی , شنیدم چی گفتیا!!!!!!  
من اعصاب معصابم ترکیده ها!!!!!!  
سربه سر من نزار!!!!!!

همونطور که تو کمدش دنبال لباس میگشت برگشت و پوکر فیس تک نگاهی بهم انداخت و دوباره روشو برگردوند...  
با اون نگا حس کردم از کو\*نم داره دود بلند میشه  
آی حرص خوردمممممم  
آی حرص خووووووووردمممممم

تا دیدم سرشو برگردونده به حالت نمایشی انگشتمو کردم تو دماغم ,  
چشمامو چپولکی کردم و زبونمو تا ته برآش دراوردم و داشتم اداشو درمیاوردم و حال میکردم

که یه دفه...

در کسری از ثانیه برگشت و با چشای قلبه زل زد بهم...

هیچی دیگه همونطوری کج وایسام...

حالا تصور کنین دستم تو دماغم بود و ...

چه فکراییی که نمیکرد! [2]

صورتشو بحالت چندش جمع کرد و چشماشو بست...

سرشو به طرفین تکون داد و عوق کوچولویی زد...

تا دیدم داره چشمشو باز میکنه سریع دستمو از تو دماغم کشیدم بیرون و بردمشون پشت ...

نیشمو باز کردم و دندونامو نشونش دادم.

[2] ییییییییییییییی

پلکاشو اروم و دونه دونه باز کرد و چشمشو یه دور , دور و اطراف چرخوند...

وقتی دید همه چی اوکیه قدمی جلو اومد و لباسایی رو جلوم گرفت...

با تعجب لباسارو دستمو بردم جلو و لباسارو ازش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم...

یه کت چرم مشکی مردونه

یه کلاه ساده ی مشکی و یه شال گردن مشکی سفید ..

داشتیم میرفتیم قله ی دماوند ؟

بی حرف روبروم ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد...

لباسارو چوندم زیر بغلم و روبهش گفتم

\_ خیلی خب, پس من میرم خونه اینارو بپوشم و آماده شم

زودی میام, ساعت ۷ اینجام.

سرشو تکون داد و پشت به من برگشت

به سمت کمدهش رفت

اییییییییییییییی ایهههههههه عوووووووق

پسره ی چندشه لوس

میمیره جواب ادمو بده انگار لاله..

دوباره زبونمو آوردک بیرونو اداشو دراوردم که باز تا دیدم مثل دفه ی قبل داره برمیکرده جلدی از اتاقش زدم

بیرون...

هووووووووووف

خدایا این چه موجودیه دیگه؟

اداشو درمیاری انگار موشو اتیش زدی

.تندی میفهمه ...

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم و از واحدشون اومدم بیرون.

به سمت خونه ی خودم راه افتادم تا هرچه زودتر آماده بشم واسه یه شب جنجالی...

یوهاها!!!!

پارت ۳۳



بند کتونیم باز بودن..  
 کمی از در فاصله گرفتم و پامو رو پله گذاشتم ...  
 خم شدم و دستمو بردم سمت بند کفشم ببندمش که صدای قدمای استوار کسی تو فضای راه پله پیچید..

سرمو همونطور خم شده بلند کردم که یدفه حس کردم قلبم ماتش برد...

اووووووف . او مای گاش

عجب تیپی زده بوووووووووود خدای من...

اصلا نگاش کردم نفسم رفت...

پسرم انقد جذاب؟ کوفت زنت شی الهی

حناق شی تو گلوش گیر کنی

چه جیگری بود به مولا...

یه کت چرم مشکی تنگگگگگ (میگم تنگ ینی واقعا تنگا) که قشنگ داشت توسط عضله هاش تو تنش جر میخورد پوشیده بود

ینی من جای اون احساس خفگی میکردم با اون لباس...

یه شلوار فابریک مشکی , کتونیاشو که دیگه نگوووووو

طوسی مشکیه خاص

من عاشق کتونی بودم اونم پسرونش?

بوی عطرش کل راهرو رو پر کرده بود

داشت میرفت عروسی؟؟؟؟

منکه همونطور خشک شده بودم....

### پارت ۳۴

با افتادن نگاهش به صورتم ناگهان اخم کرد...

وا بسملا!!

چرا جنی شد یدفه؟؟؟

نیاد بزنه نصفم کنه !!

وای نیاد جیگرمو دربیاره؟

من که تنها و ظریف و ضعیف و اونم که گوریل و وحشی!!

اینجام که پشه پر نمیزنه و ...

با این فکر ناخوداگاه ازش

ترسیدم و نگامو از چهره ی جذاب و نفس گیرش گرفتم و خودمو مشغول نشون دادم...

حالا اون وسط مسطایه سوتیم میزدم..

الکی مثلا میخواستم بهش بفهمونم اونیکه تا الان دو دور بانگاش خوردت من نبودم که!

حسن کچل بقال سر کوچه ی عممینا بود جونه تو..

هرچند که تا همین دو ثانیه پیش

خیلی ضایع کرده بودم!!

خلاصه , جونم پراتون بگه که تا گودزیلا جان بهم برسه گلاب به روی مبارک نشستون یه پنج \_ شیش باری تو شلوارم شکوفه کردم...

همونطور خم شده

بند جفت کفشامو با سرعت نجومی توام با استرس خرکی بستم

که همون موقع..

یه جفت کتونی خوجل موجل مردونه درست روی پله ی بالا سرم و جلوی چشمم ظاهر شد..

یا جدالسادات! خودت به فریادم برس..  
 نمیدونم چرا از اخمش ترسیده بودم اما دیگه واقعا نمیتونستم جم بخورم...  
 شاکی سرفه ی مصلحتی ای کرد که قلبم باهش دوبار بالانس زد و برگشت...  
 آب دهنمو محکم قورت دادم , پلکامو بستم و بسم اله زیر لبی گفتم...  
 خدایا خودمو سپردم به تو..  
 اگر بار گران بودیمو رفتیم!!  
 اگر نامهربان بودیمو...  
 +هممممممممممم..

ای درد ! دمپایی پاره نداشت جملمو کامل کنم.  
 سرمو با مکث و آهسته آهسته به سمت بالا بردم , کمرمو صاف کردم و مثل منگلا زل زدم تو چشماش...  
 دقیقا مثل منگلا...

هنوزم همونطور اخمشو رو صورتش حفظ کرده بود..  
 آروم و خیلی مجلسی با دو انگشت دست راستش چند ضربه ای به ساعت مچی بسته شده به میچ چپش زد و  
 طلبکارانه نگاهم کرد...  
 ماتم برده بود...

ای خدا خیرت نده , من همینطوریش نیم کره چپ و راست مخمو از هم تشخیص نمیدم بعد این کرگدن بیابونی  
 وایساده جلو من هی پانتومیم میاد...  
 خو مگه زبون نداری تو زبون بسته؟!!

هنگ نگاش کردم و سرمو به علامت چی میگی تکون دادم... .

نگاهی با حالت تاسف به قیافه ی منگلیسیمیم کرد و بنده ی حقیرو مفتخر کرد که بالاخره دهن مبارکو بجنبونه...

+ میگم ساعت چنده؟؟؟؟

سوالی نگاش کردم...  
 وا مگه کوره ساعت دست خودشه که!!  
 من ساعت نیستم که اخه!!!  
 چرا داره از من میپرسه؟؟؟  
 لابد داره شوخی میکنه باهام...  
 اوخی بچم دلش شوخی میخواست دیگه... منم که پاییهههههههه  
 لبخند دندون نمایی زدم ...  
 نه گذاشتم نه برداشتم , قیافمو شبیه دلقکا کردم و با لحن بامزه ای گفتم

\_ گلم سایز ممت چنده؟؟؟

پارت ۳۵

یهو دیدم چشاش شد دیس برنج!!





برگشتم و با دستای لرزون در سمت خودمو باز کردم..  
 آرام رو صندلیم جا گرفتم و درو بستم..  
 چه صندلیای راحتی داشت..  
 نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم..  
 بیشعور هنوزم رگه های خنده تو صورتش به راحتی دیده میشدن ولی نگاهم نمیکرد..  
 با پرستیز جذاب و خاص خودش درحالیکه ارنج یه دستش لبه ی پنجره بود و یه دستش روی فرمون ، بیحرف  
 استارت زد و راه افتاد..  
 چشماش هنوزم میخندیدن..  
 من چرا هنوز داشتم نگاهش میکردم!؟

به خودم لعنت فرستادم و نگامو ازش گرفتم..  
 سرمو به سمت پنجره برگردوندم و ماشین راه افتاد..

### پارت ۳۶

یک ربع بعد تو یه بیابونی نزدیک جنگل توقف کردیم..  
 هوا تاریک شده بود ...  
 تو طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود که نشده بود..  
 فقط من همونطور مثل بز به بیرون زده بودم و اونم بیحرف نگاهش به روبروش بود..  
 سرعتش تا رسیدن به مقصد متوسط بود..  
 اما کلافه بنظر میومد..  
 با وحشت به محیط اطرافم نگاه میکردم..  
 اینجا دیگه چجور پیست مسابقه ای بود!؟  
 یه بیابون عظیم خاکی که کمی جلوتر از اون جنگل دیده میشد ...  
 خداوکیلی خیلی خوفناک بود!!  
 شرط میبندم اگه ماشین مهرداد حیف نبود تا الان زیرمو آبیاری کرده بودم!!  
 چقدر اینجا شلوغ و خطرناک بنظر میومد..  
 بخاطر اومدنم بین اونهمه مرد اونم با یه بی رگ مثل سگگگگ پشیمون بودم !!  
 با شوک به انبوه ماشینایی که پشت خط سفید رنگی که باگج درست کرده بودن، توقف کرده بودن نگاه میکردم که  
 باصدای مهرداد بخودم اومدم..

+کمربندتو ببند...بدون اعتراض خم شدم کمربندمو بستم و مهرداد هم زمان با من کمربندشو جا انداخت..

دوباره به سمت پنجره برگشتم و چشممو به ردیف ماشینای کناری دوختم...

+شیشه رو بده بالا و محکم سرجات بشین..  
 اه !! اینم که فقط دستور میده!!  
 کلافه و پوکر فیس پوفی کشیدم و شیشه رو دادم بالا..  
 بعد مثل بچه کوچولوهایی که عروسکشونو ازشون گرفته باشن دست به سینه و اخمو رو صندلیم تکونی خوردم..  
 شده بودم عین دختر بچه های ۳\_۴ ساله!!  
 مهرداد تک خنده ای کرد و لب باز کرد چیزی بگه که همون لحظه ...  
 یه مرد خپل و کیپل اومد جلوی ماشینا ایستاد و پارچه ی قرمز رنگیو که تو دستش گرفته بود بالا برد..  
 با تعجب یه نگاه به مرده و یه نگاه به بغلیم انداختم..  
 مهرداد حرفشو خورد و باحالتی مقتدر استارت زد ...

دندرو باخشم جابه جا کرد و نیمچه اخمی بین ابروهاش جا گرفت...  
چقدر اخم میکرد!!  
ماهیچه های صورتش درد نمیگرفتند؟!  
شاید عصبانی بود!!

مثل تو فیلما هر لحظه منتظر شنیدن صدای شلیک واسه شروع مسابقه بودم ...  
ده دقیقه ای گذشت و ماشین گرمتر شد.  
دیگه داشتیم خسته و کلافه میشدم  
که یه دفه همون مرد چاقه دستمال قرمز تو دستشو با ضرب پایین آورد و مهاد بدون مکث پاشو رو گاز گذاشت....  
[?]

از ترس جیغ خفیفی کشیدم و با دستام سفت صندلیو چسبیدم..  
میترسیدم خووووو!!  
تا حالا تجربش نکرده بودم که بدونم چقدر هیجان داره...  
قلبم خیلی خیلییییی تند میزد...  
مهاد با خشم دندرو جا به جا میکرد و با آخرین توانش پاشو رو پدال گاز فشار میداد...  
ماشین مثل جت میرفت..  
اخمش هرلحظه پر رنگ تر میشد و سرعتش هرلحظه بالاتر میرفت...  
از ترس به سقف چسبیده بودم..  
سرعتمون واقعا بالا بود .  
یه جورایی انگار داشتیم پرواز میکردیم...  
ماشینا به سرعت به پیچ رسیدن ...  
خیلی ترسیده بودم ,  
هم از سرعت نجومیمون و هم از تاریکی اونجا.  
اشکم داشت درمیومد ...  
گوه خوردم خدایا! گوه خوردممم  
از همه جلوتر ما بودیم...  
مهاد امون نمیداد و مانع ماشینای دیگه میشد..  
طوری با ضرب سر پیچا لایی میکشید که گرد و خاک تو هوا پخش میشد...  
به پیچ اخر مسابقه نزدیکتر شدیم..

باضرب و تیکاف پیچو دور زد که من با کله به سمت جلو پرت شدم!!

خداروشکر که کمر بند بسته بودم وگرنه تا الان جنازم صدبار مرده بود...!!  
بشدت نفس نفس میزدم ...  
دستمو محکم رو قلبم فشار میدادم , چشمامو بسته بودم و تند تند و بلند بلند با خدا حرف میزدم..

خدا یا گوه خوردم

گوه خوردم

قول میدم دیگه با مسواک تارا زیر بغلمو نخارونم

قول میدم دیگه لوازم آرایشای یکی دیگه رو قاپ نزنم

قول میدم اون مانتو زرشکی کوتاه خوشگله رو به تارا برگردوندم

قول میدم روزی شصت و شیش بار نماز بخونم

قول میدم....

اممم

اها...!!! قول میدم که دیگه قول الکی به کسی ندم



اصن ادم انقد بی بخار و گودزیلا؟؟؟  
 انگار نه انگار اول شده  
 اصلا ذوق نکرد!!  
 یا شایدم از قبل خبر داشت که خودش قراره اول بشه!!  
 ای نالوووتی!  
 تو همین فکرا بودم که با صدای مهرداد از هیروت پریدم بیرون و توجهم بهش جلب شد...  
 (با طمانینه و احم برگشت سمتم و بالحن خیلی جدی و حالت دستوری انگشت اشارشو تهدید وار به سمتن گرفت...)

+من دارم میرم بیرون...  
 اینجا خیلی خطرناکه و دور و اطرافمون هیچکس نیست. همه برگشتن اول پیست ...  
 از جات جم نمیخوری.  
 تاکید میکنم از جات جم نمیخوری تا برگردم. تفهیمه؟؟؟

عه چه زود خدا صدامو شنید!!  
 ایکاش یه چیز دیگه ازش میخواستما!!!  
 حالا این به کنار...  
 مگه میشد تفهیم نباشه؟؟؟  
 اصن جذبش ادمو میکشت. مگه میشد بگی نه تا بزنه شقه شقه ابگوشتیت کنه!؟

اب دهنمو پرسروصدا قورت دادم و سرمو به طرف پایین تکون دادم...

نگاه نامطمئن و تردیدواری بهم انداخت و بعد از مکث کوتاهی از ماشین دور شد...

صاف نشستم و نگامو به اطراف چرخوندم که تازه متوجه عمق حرفی که زد شدم...  
 هیچکس اینجا نیست!!

گلاب به روتون بی تارف شلوارمو خیس کردم (الکیا)  
 من... تنها... درست وسط یه بیابون که چند قدمیم یه جنگله تاریک و پر از دار و درخت بود...  
 کپ کرده بودم شدیییییددد!  
 دستام میلرزید...

نمیدونم چه حسی بود که میترسیدم تو ماشین بشینم ...  
 احساس میکردم هر لحظه ممکنه از تو اینه قیافه ی یه روح یا جنو ببینم.  
 از ترس توهمی شده بودم...

و از اونجایی که من خیلی شانس قشنگی داشتم وقتی میترسیدم همه چیزم علیه م برای ترسوندن فعالیت میکردن...  
 و همینم شد که یه دفه صدای یه تقه از صندوق عقب باعث شد جیغ بنفش و حنجره پاره کنی بکشم و با دو از ماشین پریدم بیرون ...  
 در ماشینو با ضرب بهم کوبیدم اما تا خواستم به طرف مخالف جاده بدوم و بتونم خودمو به مهرداد برسونم دستم توسط شخصی به عقب کشیده شد و دستی جلوی دهنم قرار گرفت...

نفس تو سینم حبس شد و جریان خون تو رگام بند اومد...پارت ۳۸  
 مهرداد...

به اهستگی از ماشین دور میشدم...  
 نمیدونم چرا دلم رضا نبود یه دختر تو چنین منطقه ای از جنگل تنها بزارم , ولی خب دیگه...  
 چاره ای هم نبود!!  
 بازم یاد قیافش وقتی ترسیده بود افتادم..

[?]

کرکر خنده بود... به این دختر باید لقب سوتی ۲۰۲۰ رو میدادن بسکه تو یه روز کلی سوتی میداد...  
بلند بلندم فکر میکرد که دیگه نگو!!

چه اعترافی هم میکرد واسه خدا!

مانتوی دوستشو برداشته بهش پس نداده بچه پررو

میگن دخترا خنگن راسته واقعا!

من امشب به وضوح دیدم... [?]

همونطور خندون

به تپه کوچیکی رسیدم که از پشت اون استارت زده بودیم ...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و لبخندمو که بخاطر حرفای نفس!! (اولین بار بود گفتیا!!!) رو لبم اومده بود قورت  
دادم ...

بجاش نیمچه اخم کوتاهی رو پیشونیم نشوندم و از تپه گذشتم...

مثل یه ببر وحشی که دنبال شکار میگرده شده بودم

خشن... سرد... سریع... پر از حس انتقام...

داشتم به موقعیت نزدیک و نزدیکتر میشدم...

اکیپ خلافاکارشون دور هم جمع شده بودن و خوش و بش میکردن!!

صدای خنده هاشون سر به فلک کشده بود...

دندونامو باخشم روی هم گذاشتم و زیر لب غریدم...

+ببینم پشت میله های زندون و پای طناب دار چطور میخندین !!

و

پوزخندی تحقیر امیز که نشون دهنده ی غرور سربه فلک کشیدم بود رو لبم اوردم و عمیقتر اخم کردم..

با شنیدنه صدای پاهام ارسالن با لبخند به سمتم برگشت و با اشاره ی دست از نوچه هاش خواست تا دهنشونو  
ببندن ...

لبخندش با دیدن اخم و اقتدارم عمیقتر شد و دو دستشو بالا آورد و بلافاصله شروع کرد به تنهایی کف زدن...

[?????]

و پشت بندش در کسری از ثانیه , صدای تشویق جمعیت انبوهی تو فضای متروک و خفه ی بیابون میپیچید...

تو اینجور مواقع ترجیه میدادم کاملا سرد و بی احساس باشم ...

هیچ عکس العملی در مقابل لبخند ارسالن و تشویق بقیه نشون ندادم و سعی کردم نگاهمو هرچه بیتفاوت تر نشون  
بدم ...

با قدمای استوار بهشون رسیدم...

دستهامون به ارومی توی هم گره خوردن و دوستانه دست دادیم...

ارسالان دستمو فشردو به عنوان رییس گروه , به گرمی اول شدنمو تبریک گفت, اما من هیچ تلاشی برای ایجاد رابطه  
ی گرم باهاش نکردم...

دستمو سریعتر از خودش از دستش بیرون کشیدم و مشت کردم ...

انگار نجاست درونشو حتی با دست دادنم به ادما منتقل میکرد...

صاف و مقتدر ایستادم و سرمو بالا گرفتم...

با اینکار به وضوح جا خوردن حضارو حس میکردم...

هه !!! لابد فکر کردن الان قاتل خواهرمو به اغوشم میکشم و باهاش میگم میخندم !!

کور خوندن...

من ازش متنفررررر بودم...

دستمو بردم داخل جیبم و با فشار دادن نامحسوس دکمه ی مورد نظر , پیامم به نیروهای ویژه مون ارسال شد...

با خیال اسوده  
 دستمو تو جیبم مشت کردم و پلکامو به ارومی باز و بسته کردم...  
 ارسلان با گفتن (خوشحالم که به مرحله ی بعد راه پیدا کردی) کیف چرم حاوی یک میلیارد تومنه قراردادی رو به دستم داد...  
 بلافاصله بازش کردم و بادقت چکش کردم...  
 دقیقا یک میلیارد تومن بود!  
 در کیفو چفت کردم و تو دستم گرفتمش..  
 نگاه حسرت وار و حتی شاید خشمگین و پر حسد خلیارو روی خودم و چمدون دستم حس میکردم...  
 پوزخند مغرورانه ای زدم و کیف چرم رو بیشتر تو مشتم فشردم که همون لحظه...  
 صدای شلیک و اخطار نیروهای ویژه سرتاسر بیابونو فرا گرفت...  
 چه آنتایم!  
 اینم جزیی از نقشمون بود...  
 قرار بود اعلام حضور کنن تا ارسلان فرار کنه..  
 شانس آورد که امشب هدف من نبود و برای رسیدن به اون مدارک لازم داشتم...  
 واقعا شانس آورد...!

\*\*\*\*\*

با شنیدن صدای اخطار همه ی افرادی که اونجا حاضر بودن با جیغ و داد پراکنده شدن  
 و منم همراهشیشون کردم که کسی شک نکنه...  
 به سرعت درحالیکه تمام حواسم به ارسلان و گروهش بود دویدم و پشت همون تپه ی کوچیک جا گرفتم...  
 چشمم لحظه به لحظه ارسلانو گروهشو میپایید تا اینکه سوار ماشینی شدن و مثل جت از محل زدن به چاک!  
 اها! حالا شد...  
 همون لحظه بچه ها مثل مور و ملخ ریختن و همه ی افرادی که اونشب تو کورس شرکت کرده بودن گرفتن...  
 حتی تا آخرین نفر...  
 برای اولین بار گروهمو تحسین کردم..  
 چقدر خوب میشد اگه همیشه همینطور گوش به فرمان و به موقع عمل میکردن!  
 با رضایت به دست پرورده هام چشم دوخته بودم اما تلاشی هم برای دیده شدن نمیکردم...  
 چون مطمئن نبودم بین افرادی که امشب اینجا حضور داشتن جاسوسی از سمت ارسلان هم بود یا نه و اصلا دوس نداشتم که بخاطر یه سهل انگاری کوچیک همه چیزو خراب کنم...  
 نفسمو عمیق بیرون دادم ..  
 چند دقیقه ای طول کشید تا آخرین ون بچه ها هم از جاده خاکی خارج شد ...  
 کمر راست کردم و دستی به سرشونه ی لباسم کشیدم که همون لحظه...  
 حس کردم صدای جیغ دخترونه ی بلندی از سمتی که ماشینو اونجا گذاشته بودم به گوشم خورد...  
 نفس!!!  
 دیگه تعلقو جایز ندونستم و با سرعت هرچه تمام تر به سمت منشا صدا دویدم که ...

پارت ۳۹

نفس...

از پشت بهم چسبیده بود و مچ دستامو میفشرد...  
 به سختی فشار استخوانای دستشو روی دهنم تحمل میکردم...  
 یه آدم بود! مطمئنم! دقیقا کنار گوشم نفس میکشید اما حرف نمیزد!!

قلبم مثل قلب یه گنجشک تو چنگال قاتلش دل دل میزد...  
 حالم خوب نبود... دستش نمیزاشت نفس بکشم  
 داشتم پس می افتادم...  
 هرچی بیشتر تقلا میکردم , بیجون تر میشدم و فشار دست اون روی بدنم بیشتر میشد ..  
 حتی نمیتونستم برگردم که ببینمش...  
 حرصم گرفته بود...  
 اگه دزد یا قاتل بود پس  
 چرا از جاش هیچ حرکتی نمیکرد؟!  
 نکنه میخواست همینجا بایسته و با دستاش خفم کنه؟  
 به چه دلیلی اومده بود اینجا و سراغ من ؟؟؟؟؟

دیگه بیشتر از این صبر کردن جایز نبود...  
 این مهراذ گور به گوری هم که رفت اون دنیا انگار!  
 نباید به اون سیب زمینی دل , خوش میکردم...  
 وگرنه خففه میشدمممممم و دار فانوی الوداع !  
 باید بالاخره یه تکونی میخوردم و دوتا حرکتی میزدم که طرف فکر نکنه فلجم یا نه؟؟؟  
 مخصوصا که از فشار دستش رو مچ دستام خیلی شکار بودم...  
 بماند که از طرفی هم جیشیده بودم تو شلوارم!!...  
 دستام یخ زده بودن و حس حرکت نداشتن , پس کاری هم نمیتونستم با دستام انجام بدم...  
 از حرص دندونامو روی هم فشردم که یدفه فکری به سرم زد...  
 دندونام!  
 با ذوق و بدون مکث دهنمو باز کردم و با تمومه خشم , ترس , و حرصم انگشتای دستش که روی دهنم بودو  
 گآآآآآآآآآآآ گرفتیم بقدری محکم که مزه ی شور خونو توی دهنم حس کردم ...  
 طرف از درد فریاد گوش خراشی کشید و دستشو با ضرب از رو دهنم برداشت که بسرعت پا به فرار گذاشتم...  
 بدون حتی ثانیه ای تعلل میدویدم..  
 انگار کبوتری بودم که از قفس ازادش کردن ..  
 اما...

شاید همش چند قدم بیشتر دور نشده بودم که یدفه..  
 با شنیدن صدای شلیک سرجام متوقف شدم و یه آن حس کردم سر  
 شونم آتیش گرفت!!  
 مکث کردم...  
 وحشت زده دستی به سرشونم کشیدم و بلافاصله جلوی صورتم گرفتمش ...  
 قلبم ایستاد ... من تیر خورده بودم؟؟؟  
 با بهت به انگشتای سرخ رنگ و خونی دستم چشم دوخته بودم ..  
 تموم جونم میسوخت...  
 با حس دوباره ی اون مرد نزدیکم از ته دل جیغی کشیدم و بیجون روی زمین افتادم ...  
 فاتحمو خونده بودمو دیگه باید اشهدمو میگفتم...  
 سوزش زخمم داشت از پا درم میاورد...  
 دهنمو مثل ماهی ای که از اب بیرون کشیده باشن باز و بسته میکردم و برای ذره ای اکسیژن به هوا التماس میکردم  
 ...  
 اما دریغ!  
 پلکام به ارومی در حال بسته شدن بودن که چهره ی وحشت زده ی مهراذ از دور جلوی چشمم نمایان شد...  
 چه عجب , اومد !  
 لبخند ارومی روی لبام نقش بست و به ارومی و باخیال راحت پلکامو روی هم گذاشتم...پارت ۴۰





حرصم گرفته بود ...  
اون پول حروم به هیچ وجه برام مهم نبود و کمترین اهمیتی نداشت اما اینکه گذاشتم یه پسر بچه ی ناشی از دستم  
درباره و راحت دورم بزنه برام آفت داشت...!!  
دوباره نفس پرحرص و عصبی کشیدم و دستمو رو شقیقه م که نبض میزد گذاشتم...  
چشمامو بستم و با نفسای اروم و کشیده تا حدی اعصابمو اروم کردم...  
دونه های نم بارون اروم اروم روی صورتم مینشستن و حس خوبی بهم القا میکردن..  
تا حدی اروم شده بودم...  
دست بردم سمت جیبم و سویچو ازش بیرون کشیدم...  
چشمامو باز کردم و بعد از باز کردن در، خودمو پشت رل جا دادم...  
سویچ انداختم و سریع استارت زدم.  
یه بار...  
دوبار...  
سه بار...  
با تعجب یه بار دیگم امتحان کردم ...  
لعنتی روشن نمیشد که نمیشد!  
دیگه کفرم بالا اومده بود...  
امشب تو این بیابون گیر افتاده بودیم...  
هوا سرد بود.  
نم نم بارون حالا مثل شلاقی به شیشه های ماشین ضربه میزد...  
با حرص مشتمو روی فرمون کوبیدم و از ماشین پیاده شدم...  
در عقبو باز کردم , کنار نفس نشستم و قفل مرکزیو زدم که حداقل تو ماشین در امان باشیم ...  
تندی برگشتم سمت نفس , دستشو تو دستم گرفتم و نبضشو چک کردم...  
انقدر اروم میزد که انگار دیگه نمیخواست بزنه!  
با وحشت و چشمای گرد به چهره ی بیروحش نگاه کردم!  
ینی زخمش تا این حد عمیق بود؟!  
بدنش شده بود یه تیکه یخ...  
نفسه تندی کشیدم و به سرعت زیپ لباسشو باز کردم و اونو به ارومی از تنش دراوردم که دردش نگیره...  
هیچی زیر کتی که من بهش دادم نپوشیده بود!  
لحظه ای ... البته فقط برای لحظه ای با دیدن استایل خوش فرمش دستام سر جاشون خشک شدن ...  
اما به سرعت سرمو به طرفین تکون دادم و بدون مکث و به ارومی به سمت جلو کشیدمش...  
با دیدنه خراش کوچیک و کم عمقی که البته خون زیادی هم ازش هدر رفته بود , نفسی از سر اسودگی کشیدم و  
خداروشکر کردم که تیر بهش نخورده و فقط از سطح پوستش رد شده...!  
شالشو از دور گردنش باز کردم و با چرخوندن از زیر بغلش , دور کتفش محکم گره زدم که بتونم جلوی خونریزشو  
بگیرم.  
اما مشکل دیگه ای که داشتم هوای سرد و بدن سردترش بود  
چرا تا این حد یخ زده بود و هر لحظه بیشتر داشت گرمای تنشو از دست میداد?  
دستش که تو دستم بود ثانیه به ثانیه سرد تر و یخ تر از قبل میشد!!  
اگه همینطور پیش میرفت مطمئنا اتفاقات خوبی پیش رومون نبود...  
بدنش الان به یه گرمای خیلی عمیق و طولانی مدت نیاز داشت..  
بخاری ماشینم که نمیتونستم روشن کنم . پس...  
فقط یه راه میموند ...  
دمای بدن من همیشه بالا بود...!  
با شک دوباره نگاهی به بدن ظریف اما سفیدش انداختم و به سرعت چشم دزدیدم...  
اب دهنمو قورت دادم و  
به خودم نهیب زدم!  
مهرداد اروم باش... تو کار اشتباهی نمیکنی فقط داریه دختر زخمیو از مرگ حتمی نجات میدی...

فکر کن به اینکه اگه بمیره جواب خانوادشو چی میدی؟  
 چی میخوای بهشون بگی وقتی میتونی جلوی مرگ حتمیشو بگیری؟  
 نجاتش بده مهرا...  
 بیشتر از این تعلل نکن !  
 تو باید بتونی از پشش بریای...  
 با این فکر دیگه تردید نکردم و با عجله کتمو از تنم کندم و انداختمش کنارم ...  
 میدونستم اونقدری بهوش هست که بتونه گرمای منتقل شده بهشو حس کنه و موقعیتشو تشخیص بده , فقط  
 بخاطر فشار پایشش نمیتونه پلکاشو از هم باز کنه...  
 نمیخواستم راجبم طرز فکر اشتباهی داشته باشه  
 پس سرمو بردم نزدیک گوشش و با زمزمه ی ارومی گفتم

+ این فقط برای نجات خودته ...

و بعد از زدن این حرف تو یه حرکت بدن برهنه و بیجونشو محکم تو اغوش گرم کشیدم و بخودم فشردمش ... پارت  
 نفس ...

خون زیادی از بدنم رفته بود!!  
 برای ذره ای تکون نمیخوردم ...  
 همه چیزو حس میکردم اما نمیتونستم هیچ عکس العملی درمقابل انجام بدم ...  
 انگار همه ی بدنم بجز گوشم فلج شده بودن و توان حرکت نداشتن ...  
 تموم اندامای بدنمو تو خلا کامل حس میکردم...  
 صدای مهرا دو به وضوح حس میکردم  
 چه موقع درگیری  
 چه موقع نگرانش  
 و چه وقتی که با ماشینش درگیر بود اما هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم ...  
 بیحس شده بودم !!  
 حتی وقتی زیپ لباسمو کشید و اونو از تنم دراوردم نتونستم جلوشو بگیرم .  
 مکث دستاش و نفس عمیقش بعد از اینکه کتو از تنم درآورد خیلی راحت حس کردم ...  
 دستش که بدنم خورد انگار یه ولتاژ بالای برق بهم وصل کردن.  
 لامروت مثل یه کابل برق عمل میکرد...  
 سردم شده بود !!  
 داشتم یخ میزدم از سرما...  
 صدای شرشر بارون کمی از دردمو تسکین میداد و آرومم میکرد ...  
 به آرومی به سمت جلو خمم کرد تا نگاهی به زخمم بندازه ...  
 نفشاش روی پوست کتفم پخش میشدن و مثل یه پماد ضد التهاب سوزش زخممو کمتر میکردن ...!!  
 ضربان منظم قلبشو حس میکردم ...  
 اروم شالمو از دور گردنم باز کرد و رو زخمم بست ...  
 زخمم اروم گرفت و حس روون شدنه خون روی کتفم کمتر شد...  
 جالب بود که اروم بودم!!  
 دوباره نفس عمیقی کشید ...  
 نبض دستمو توی دستش گرفت که یدفه از بهت دستش تکون خفیفی خورد ...  
 مطمئنا تعجب کرده بود !  
 دستم خیلی سرد بود. خوب میدونستم!!

هروقت حتی به اندازه ی قطره ای خون از تنم میرفت ,تمومه بدنم منجمد میشد چه برسه به اینکه نصف خون بدنمو از دست داده باشم !!

همیشه همینطور بودم.

اگه یکم دیگه تو اون حالت میموندم حتما اون نصفه خونمم که تو رگام مونده بود منجمد میشد...

مهراذ سکوت کرده بود.

مکث و اضطرابشو حتی بعد از مدت زمان کوتاهی حس میکردم...

حس کسیو داشتم که صدبار به دیوار کوبیده شده !

احساس میکردم خیلی خوابم میاد...

انگار دلم یه خواب عمیق میخواست!!پارت ۴۲

انگار صدای ناواضحی مثل صدای کندن لباسشو حس کردم

اما اهمیتی ندادم !

خسته تر از اونی بودم که حتی بتونم چشممو باز کنم ...

پلکام سنگینی میکردن !!

دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که باحس حرم نفساش زیر گوشم دوباره هوشیار شدم اما بازم پلکام از هم جدا نشدن ...

چیکار داشت میکرد؟؟!!

صدای اروم و زمزمه وارش با ملایمت تو گوشم پیچید ...

+این فقط برای نجات خودته...

جملش تو گوشم به ارومی آکو شد ...

این فقط برای نجات خودته ...

این فقط برای نجات خودته...!!

هنگ کردم!!

فقط برای نجات خودمه؟

چی فقط برای نجات خودمه؟؟!!

منظورش چی بود؟!

داشتم مدام پیش خودم جملشو واری میکردم تا شاید جوابی برای سوالم پیدا کنم که یه آن حس کردم تو آتیش عظیمی پرتم کردن ...

بدنم یدفعه تگون شدیدی خورد و غافلگیر شدم ...

باورم نمیشد ! مهراذ بغلم کرده بود !!

بدن ظریفم تو حصار دستاش درحال داغ شدن بود ...

از حرارت بالای بدنش آتیییییییییی گرفتم !!

ریتم تند ضربان قلبش که حالا دقیقا روی سینم حس میشد حالمو دگرگون کرده بود ...

اصلا احساس سرما نمیکردم !!

حس کسیو داشتم که از یخبندون نجات پیدا کرده و حالا چسبیده به بخاری زیر یه پتوی کلفت و گرم , با لذت از گرمای محیط استفاده میکنه ...

ولی صد رحمت به بخاری !!

تن این از شعله ی اتیشم داغتر بود ...

پوستم داشت از تماس بدنش باهام میسوخت...  
حرارت بدنش نه تنها پایین نمیومد بلکه هر لحظه بالاتر میرفت!!  
تو گرمای وجودش داشتم میسووووووووختمممممممممممممممم!  
داشتم ذوب میشدم ....

میخواستم لب باز کنم اما انگار به دهنم قفل زده بودن ...  
زبونم از کار افتاده بود....

مهراد حصار بازوهاشو دور شونه هام محکمتر کرد و همونطور قفل شده به من روی صندلی دراز کشید ....پارت ۴۳

از فشار عضله هاش رو بدنم داشتم پرسسس میسدم..  
لامصب بدن نبود که !! آهنه داغ بود انگار ...!!  
من موندم چندسال رو فرم دهیش کار کرده تا شده این !!؟  
له شدم !

به ارومی چشمامو باز کردم ...  
چشماشو بسته بود ...

صورتش تو چند میلیمتری صورتم قرار داشت و عطر نفساش مستقیما به بینیم برخورد میکرد...  
اروم نفس میکشید اما پلکای لرزشش نشون از بیدار بودنش میدادن ...  
دلیم میخواست از کوره ی اتیشه وجودش جدا بشم قبل از اینکه ذوبم کنه اما ...  
خودمم دلیل اونهمه کرختی و ناتوانی بدنمو تو بغلش نمیدونستم ...  
چرا تقلایی نمیکردم ???

از اینهمه کش مکش فکری خسته شده بودم ...  
دست خودمم نبود !! دیگه جون نداشتم ...

پلکام لحظه به لحظه بیشتر وزنشونو به رخم میکشیدن و برای بسته شدن دست و پا میزدن...  
انگار تلاشم برای بیدار موندن هیچ سودی نداشت ...

و در اخرم موفق شدن منو شکست بدن و خیلی زود روی هم افتادن  
\*\*\*\*\*

اشعه ی نور شدیدی چشممو اذیت میکرد و نمیداشت کمپو بزارم !! ...  
هرچی از این دنده به اون دنده هم جا به جا شدم هیچ فایده ای نداشت که نداشت .  
اه

ای تف تو روحت نفس که از شانس خرت نور افتاب همه جا تو فرق چشمته !!  
پاشو جم کن لشتو ...

خاک تو مخت با این شانس قهوه ای کدرت !!

کلافه پوفی کشیدم , به سختی تو جام نشستم و در حالیکه دهنم شصت در هشتاد باز شده بود تا خمیازه بکشم ,  
سرمم با دستم خاروندم ولی چشمامو باز نکردم .

داشتم چرت میزدم ...

هنوزم خوابم میومد خب !!

اصن از نظر من تنها چیزی که صب بعد از خواب میچسبه فقط خوابه و بس !!

منو خواب که باهم این حرفارو نداریم !..!

پس بیتارف سرمو انداختم رو پشتی صندلی و با خرخرای مداوم بیهوش شدم !!

فکر کنم یه, یه ربعی گذشت ...

داشتم تو خواب شیرینی به سر میبردم و قصد بیدار شدن نداشتم

که چشمتون روز بد نبینه ...

بعد چند دقیقه تو چرت کوچولو به سر بردن , یهو همچین سرم تالایی پرت شد سمت یه چیز سفت و تلقی صدا  
داد که چشمام دو دور تو جانشون بندری زدن و شیش تا ستاره هم دور سرم چرخید !!

ینی!!!!!! , به گوووووو خوردن افتادم شدییییییید !!





طرف تا ما تحت‌م زيارت کرده بعد حالا برگشته ميگه داف نيستی.  
ای برم بزيم شتکش کنم بفهمه با کی طرفه ؟  
نه برم؟؟؟؟؟؟

نعمنعنعنع برم؟؟؟؟؟؟  
ايندغه ديگه واقعا داغ کرده بودم و از گوشام مثل قطار دود ميزد بيرون !  
بايد يه درس درست حسابی بهش میدادم ...  
هنوزم همونطور مغرورانه منتظر جوابم بود ....  
لبخند دندون نمایی بهش زدم که پوزخند رو لبش ماسيد!  
چشماش رنگ تعجب گرفت ...  
مشکوک نگاهم ميکرد...

اما تا اومد نقشه ي خبیثانمو پيش خودش هلاجی کنه مجالش ندادم و تو يه حرکت سریع مثل يوز پلنگه خشن نعره ای کشيدم و جفت پا پریدم روش ....

پارت ۴۵

چون شوک شده بود به پشت پرت شد رو زمين و منم افتادم روش ...  
مثل بچه گربه غرشی کردم و با پنجولام کشيدم تو صورتش...

جای ناخونام خط انداخت روی گوشو کمی خون از زخمش راه افتاد ...  
آخخخ بلندى گفت و تو يه حرکت انگشتامو تا ته کرد تو حلقش و گاززرز گرفت ...  
ووووووووييبيبي مامااااااااااااااااا شسته دستمممممممممممممممممممم [۲]  
الهی سی و دوتا دندونتو کرم بخوره.  
الندنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگنگ

از درد چهرمو جمع کردم , دستمو از دهنش کشيدم بيرون و تند تند تو هوا تکونش میدادم ...  
الهی شب بخوابی صب پاشی بيینی موش کور شدی ..  
الهی پیری زودرس بگیری دندونات بريزه...  
الهی بخوری به ديوار این نيشات بريزن تو کونتتتتت...

همونطور که من حواسم به دستم بود و فوشش میدادم اون با يه حرکت غلتي زد و جابه جا شدیم ...  
ینی حالا اون دقیقا روی من افتاده بود و با وزن گاویش داشت پرسم ميکرد...  
اوووووو... اوووووووووو  
ترکيدم.....

یه بادیم تو دلم پیچیده بود که نگو!!  
جون میداد واسه امشی زدن و بيهوش کردن !  
اگه یکم ديگه تو اون حالت میموندیم مجبور ميشدم آبرومو در گرو کونم بدم بره...  
سینه هامم که قشنگ  
درد گرفتن بدجووووور...

حالا تصور کنيد تو همون حالت باهم کشتی هم ميگرفتيم...  
اوضاعی بود عقرب در مارمولک!!  
اون يقه ي منو گرفته بود تو دستشو من يقه ي اونو ...  
به هر ترفندی ميشد ميکوبيدمش...

بادست

با پا

با زانو







+هیچی بابا . از بس فراموشکاری یادت رفته بگی بیان این دررو درست کنن  
 یه گربه ی زشت اومده بود تو خونه گوشت ببره , منم پیشتش کردم منتها خیلی وحشی بود , چنگم انداخت!  
 و بعد از زدن این حرف , با نیشخند برگشت سمت در و ردیف دندوناشو ذوق زده به نمایش گذاشت...  
 هین کوتاهی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم ...  
 کمرو صاف کردم و از پشت در کنار رفتم ....  
 از تو اینه ی اتاقش یه نگا به قیافه ی خودم و دوباره یه نگا به در انداختم .  
 یاخدا!

ینی فهمید من پشت درم !؟

جلل خالق

الو خدا , این کیه آفریدی؟

انگار علم غیب یا چشم بصیرتی چیزی داره!!

چه راحت با دروغ تونست همه چیو جمع کنه !

گربه ی وحشی عمشه سوسک توله!

الاغه مازندان...

از ترس دیگه پشت در نرفتم ...

باد شکمم که تو افق محو شده بود...

بجاش اروم به سمت تخت راه افتادم و خودمو پخش کردم روش...

گوش سپرده بودم به در...

هنوزم صدای صحبت کردنشون خیلی ناواضح به گوشم میخورد...

عرفان\_عههههه

منو باش فکر کردم چی شده ! بهرحال داداش جان من امشب به مدت دوماه دارم میرم ماموریت ...

بهتره خودت به فکر تعمیرش باشی چون از این به بعد تو خونه تنهایی ...

با شنیدن این حرف یدفه انگار یه قر نوسانی اومد تو کمرم و خرسندم کرد...

همونطور خوابیده تکونی به باسن و گردنم دادم و یه بشکن تو هوا زدم ...

ای جووووووووووووووووو

برم عمتمو قربوووووووووووو

عرفان جووووووووووووووووو

حتما تارا حسابی از پریدن کیسی که تازه پیدا کرده بود کنف میشه .

هاهاها!!!!!!!!!!!!

ایول!

سرگرمیه دوماهمم که جور شده بود و ایندفعه با اشتیاق بیشتری به سمت صداها توجه کردم ...

که انگار حس کردم صدای مهراذ از شنیدن این حرف خوشحال شد...

اما برای چی خوشحال شد اله و اعلم!

البته منم فقط حس کردم!

مهراذ\_عههههههه, به سلامتی ! ایشالا سالم بری سالمم بیای دادا

پس تا تو بری وسایلتو جمع کنی و یه چیزی بزنی تو رگ منم برم یه چرتی بزنیم و بیام....

عرفان\_باشه دادا , برو

و با صدای قدماش فهمیدم که داره به سمت در میاد... پارت ۴۹

بیخیال همونطور رو تختش ولو بودم و داشتم بادقت به وضعیت ناخونام نگاه میکردم که یدفه در با شدت باز شد !!  
پشت بندش مهراورد شد و لای در نیمه باز ایستاد ...  
با لحن طلبکاری روبهم گفت :

+چرا گوش وایساده بودی؟  
تو عقل نداری ؟ نزدیک بود با اون هین کشیدنت لومون بدی موشه فوضول !!

حرصم گرفت  
موش زنته فوضولم بچت ، کثافته مرض !  
نیم نگاه بیتفاوتی بهش انداختم که از ناحیه ی ما تحت بسوزونتش و دوباره زل زدم به ناخونای براق و بلندم و خودمو بیخیال نشون دادم انگار اصلا ندیدمش...  
با اینکارم خوی سگیش دوباره عود کرد و  
یدفه همچینی محکم درو پشت سرش کوبید بهم که درودیوارا دو دور عربی رقصیدن و باز وایسادن !!  
بهت زده مثل جت از جام پریدم و با چشمای وزغی نگاش کردم ...  
دستمو گذاشتم رو قلبم و طلبکارانه گفتم  
\_هووووووی چته؟ مگه جنگه ؟ مگه عمتو کشتن؟ چرا رم کردی؟؟ گوش وایسادم که وایسادم .  
اصلا دلم خواسته , به توجه؟؟؟؟

باخشم نگاه تیزی بهم انداخت که گلاب به روتون شو نصد بار تو شلوارم شکوفیدم !

اخماشو کشید تو هم و ابروهاش گره خوردن ...  
یا نجات الدوله !!  
اژدها وارد میشو ددد.

با یه قیافه ی خصمانه سمتم قدم برمیداشت ...  
آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و پاهامو یکم بیشتر تو شکمم جمع کردم ..  
میگن لعنت به دهانی که بیموقع باز شود همینه ها  
ای گل بگیرن این دهن بیصاحابه منو که همیشه ی خدا اندازه غار حرا بازه !!

قدماش که نزدیک تر شدن تو دلم چندتا فاتحه جمیعا واسه خودم و بچه ی نداشتمو , نوه ی ندیدمو , نتیجه ی بخت برگشتم خوندم ..

پاهاش کنار تخت متوقف شدن ...  
مجددا آب دهنمو به زور دادم رفت پایین و آروم آروم سرمو بردم بالا ..  
از پاش نگامو خیلی آهسته بردم بالاتر تا رسیدم به چشماش ...  
اوه!

خدایا خودمو به خودت سپردم!  
این چرا انقدر وحشتناک نگام میکنه؟  
[?]

با مکث خم شد سمتم ...  
هنوزم اخماش چاشنی صورتش بودن ...  
بقدری خم شده بود و سرشو جلو آورده بود که نفساش تو صورتم پخش میشد ...

داشتم مثل یه گنجشگک بی پناه نگاهش میکردم که با خشم به حرف اومد ...

+هیش! جیکت در بیاد جنازتم از اینجا بیرون نمیره . اون زبون نیش دار تو کنترل کن الان فقط من باید حرف بزنم . اوکی؟؟؟

وحشت زده سر تکون دادم ...  
با این گودزیلا نمیشد شوخی کرد ..  
لامصب زبونم از ترس قفل کرده بود و طولی ۶ میتیرو جمع کرده بود ...  
نگاه خشن و شلوار خیس کنه دیگه ای بهم انداخت و با مکث کمرشو صاف کرد...

پارت ۵۰

نیم نگاه دیگه ای بهم انداخت و کمی عقب رفت ...  
دستشو به حالت شمردن بالا آورد و شروع کرد کنار تخت به قدم رو رفتن و درهمون حال برام خط و نشونای اساسیم میکشید ...

+خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم ...  
همونطور که میدونی , یعنی همونطور که از گوش وایسادن فهمیدی عرفان از امشب داره میره .  
پس این یه موقعیت عالی محسوب میشه برای شروع آموزشها .  
ولی قبلش اینایی که میگم تا اخر آموزشها اویزه ی گوشت میکنی  
یک حق نداری به هیچکس , تاکید میکنم , به هیچکس حتی همون دوستت , اسمش چی بود؟  
آها تارا ,  
حق نداری حتی به تارا درمورد آموزشاتی که میبینی چیزی بگی .  
یه هیچ وجه حق نداری! چون اگه بفهمم مطمئن باش خیلی راحت میتونم همینجا نفلت کنم . شیر فهم شد یا تکرار کنم؟

وحشت زده سرمو تند تند به علامت مثبت تکون دادم .

ن .. نه نه فهمیدم ...

خدایا خودت رحم کن بهم ...

نگاه مشکوکی از گوشه ی چشم بهم کرد و انگشت دومشو جلو چشمم بالا آورد ...

دو ☹️ , عرفان نباید بدونه که مربی آموزشی تو من بودم .

ینی درکل نباید چیزی بدونه ...

تمرینا که تموم شد و خواستیم عملیاتو شروع کنیم اونوقت تصمیم میگیرم که بهش بگم یا نه ! و تو حق هیچ دخالتی تو این موضوع نداری !!

الانم مجبوری تا وقتی که میره اینجا تو اتاق من بمونی  
البته بی هیچ سرو صدا و حرکت اضافه ای ...

و سه ...

+امشب ساعت ۹ آماده باش , یه لباس راحت بپوش و قبلشم یه ربع درجا بزن !



هووووووووووف  
خداروشکر که قفل بود...!!

\_درم که قفل کردی ج\*ق\*ی!! ترسیدی مچتو بگیرم!؟

خخخخ

خیلی خب حالا بیخیال این حرفا ...

من وسایلمو جمع کردم

چیز زیادی لازم نداشتم ...

دارم میرم بیرون یه سری چیز میز بگیرم و یه سر به تارا بزnm .

ساعت ۸ میام چمدونمو میبرم ...

بهت گفتم . نگي نگفتی !

فعلا ...

پارت ۵۱

بخش دوم رمان زندگی به وقت عشق :

سه ماه بعد ...

نفس ...

اونروز بعد از رفتن عرفان حتی توچشماش نگاهم نمیکردم ...

نمیدونم چم شده بود ..

انگار میترسیدم برق چشماش جذبم کنه ...

برای همینم بسرعت از اونجا زدم بیرون و کلید خونمو از رومیزش برداشتم ...

در حقیقت از اون موقعیت فرار کرده بودم ...

حالا بماند که وقتی رفتم خونه و دیدم به بهونه ی لباس آوردن برام همه ی کشوهامو دید زده چقدر عصبانی شدم ...

لباسای خیسمو که بی شباهت به موش ابکشیده کرده بودنم عوض کردم و از همون روز تمرینات ساختم شروع شد

چقدر وقتی برای اولین بار پیرجمانه ازم خواست ۵۰ تا دراز نشست بزnm تا مقاومت بدنیم بالا بره تو دلم بهش فوش داده بودم و شبش عضلاتم گرفته بودن ...

ولی خب !

اونم که همه ی غر غرامو دایورت میکرد و به ج\*\*\*شم نمیگرفت !!

هعی...

طی این سه ماه اتفاقات زیادی افتاده بود ...

رابطم با مهرداد بهتر شده بود و به عنوان استاد دانشگاه و مربی باهش کنار میومدم

البته فقط من کنار میومدم ...

محرم و صفر تموم شده بودن و همین هفته ی پیش عرفان از تارا جواب مثبت رو گرفت !!

(هول بودن دیگه خاک بر سرا , چه میشه کرد ؟)

وقتی یاد اذیت و ازارام میفتم که چقدر تو دوماهی که عرفان نبود سربه سر تارا گذاشتم خندم میگیره ..

خلی بودم برای خودم که لنگه نداشتم ...

خخخخ

نگاهی به ساعت روبروم انداختم و از جا پریدم ...

ده دقیقه به ۹ بود !!

نزدیک به یک ساعت تو فکر بودم و خاطراتمو مرور میکردم ...

امروز روز آخر تمریناتم بود و حالا دیگه یه هکر و مبارز واقعی شده بودم ...  
هیچکس بجز مهرداد جلو دارم نبود و نمیشد !!  
فردا روز شروع عملیات بود اونم درست از جشنی که ارسلان گرفته بود و قرار بود من برای اولین بار دیده بشم ...  
به سرعت سمت کمدم رفتم و نیم تنه و شلوار صورتی اسپورتتمو ازش بیرون کشیدم ...  
جلو ایینه ایستادم و تو یه حرکت تیشرتمو از تنم دراوردم ...  
به استیلیم تو ایینه خیره شدم ...  
طی این سه ماه بدنم فوق العاده سفت و خوش فرم شده بود...  
سینه ها و باسنم انقدر سفت شده بودن که اگه لباس زیرم نمیپوشیدم کسی نمیفهمید !  
شکمم تخت شده بود و کمرم باریک ...  
حداقل از این نظر راضی بودم که تمرینای سخت و بیخوابیام و یا حتی کتک خوردنم از مهرداد به نفعم تموم شده !  
حسابی تلافی اون چنگای روضورتشو دراورد!!  
لبخندی رو لبم اومد.  
دست از برانداز کردن خودم برداشتم و لباسامو تعویض کردم ...  
موهامو دم اسبی بالای سرم جمع کردم و سویشرت مشکیمو از رو نیم تنم پوشیدم  
زیپشو تا زیر سینه بالا کشیدم و استینامو روبه بالا تازدم  
تو ایینه نگاهی به چهره ی بدون ارایشم انداختم ...  
طی این سه ماه روز به روز نسبت به مهرداد وابسته تر میشدم و ارسلان برام کمرنگ تر میشد !!  
اینو حس کرده بودم ...  
حتی دلیل اینکه همش تو کل کل باهاش کم میاوردم و جلوش کوتاه میومدمم همین بود.  
مطمئنم!  
هرروز و هرروز دلم میخواست بیشتر بهم توجه کنه و بیشتر صمیمیت به خرج بده  
دوس داشتم مثل خودم باهام برخورد کنه اما اون ،هنوزم همونطور خشک و جدی بود ..  
درست مثل روز اولش !  
به علاوه ی اینکه موقع تمرینات از هر زمان دیگه ای جدی تر میشد و با یه من عسلم نمیشد خوردش ...  
پوووووووووف  
فقط ۵ دقیقه وقت داشتم !  
بیخیاله کرم پودر شدم و با یه ریمل ورژ لب کالباسی خوشرنگ به جدال درونم خاتمه دادم  
چه فایده وقتی توجهی نمیکرد؟  
نگاه کوتاه و پرحسرت دیگه ای از ایینه بخودم انداختم و بعد از پوشیدن کتونیمام به سمت پشت بوم راه افتادم  
صدای اروم موزیک تندی تو راه پله پیچیده بود  
قدمامو تند تر کردم و سریعتر از پله ها بالا رفتم ...  
پشت در کمی مکث کردم و پشت دیوار پنهان شدم  
سرمو به سمت داخل کج کردم و درکسری از ثانیه، محو شدم ...  
درست مثل همیشه با بالا تنه ی برهنه پشت به من درحال تنظیم موزیک پلیر بود و توجهی به اطرافش نداشت ...  
نفسمو پر حسرت بیرون دادم...  
هنوزم باورم نمیشد که یه شب تا صبحو بین این بازوها صبح کرده بودم (شبه مسابقه)!  
ته دلم ارزو کردم کاش زمان برمیگشت به اون شب ، اون ثانیه ...  
اون لحظه ...  
کاش میشد حکش کرد ولی چیف..  
آه پر حسرتی کشیدم ...  
واقعا من چم شده بود؟؟؟؟  
چرا دیگه اون دختر پروی سابق نبودم و کمتر مقابلش جبهه میگرفتم ???  
پوووووووووف  
سرمو به طرفین تکون دادم و سعی کردم این افکارو از سرم دور کنم ...



نباید میزاشتم این حس درونم پیشروی کنه  
هیچوقت...  
هیچوقت...  
هیچوقت!!!!  
مشتمو با اطمینان جمع کردم و با اعتماد به نفس وارد شدم ...  
با شنیدنه صدای قدمم به سمتم برگشت.  
سرمو زیر انداختم و اروم سلام دادم ...  
و اون مثل همیشه بازم سر تکون داد...  
درست مثل روز اول  
همونقدر مغرور , همونقدر سرد ...  
دیگه عادت کرده بودم...  
با اشاره ای که داد قدم تند کردم و جلوش ایستادم ...  
موزیکو پلی کرد و کنترلو کنار دستگاه گذاشت ...  
دوباره اومد روبروم ایستاد و دستاشو با ملایمت دور کمرم حلقه کرد ... تعجب کردم!  
جای دستاش رو کمرم بی شباهت به سرب داغ نبود!!  
با شتاب سرمو بالا بردم و نگاه پر سوالمو دوختم بهش ...  
دلیل کارش چی بود؟؟؟  
زل زد تو چشمامو با لحن مقتدر اما ارومی به حرف اومد...

+ باید باهم تمرین کنیم تا فرداش بتونیم عادی برخورد کنیم .  
این رقصو به خاطرت بسپار و فردا تکرارش کن ...

سرمو تکون دادم..  
جملشو به ارومی زیر لبم تکرار کردم و چشمامو بستم ...  
این رقصو بخاطرت بسپار ...!

همون لحظه موزیک پلی شد و دستام تردیدوار دور گردنش حلقه شدن ...

## پارت ۵۲

چشمامو باز کردم و تو تپله های براق و خوشرنگش خیره شدم ...  
چه دنیایی داشت!!  
این یه جفت تپله ی رنگی که با روح و روان من بازی میکردنو از هرچیزی تو زندگیم بیشتر دوس داشتم ...  
الحق که فوق العاده بودن ...  
من اصولا آدم وابسته ای بودم !!  
به هرچیزی درکمتر از یک ماه عادت میکردم ...  
حالا میخواست یه وسیله ی کوچیک باشه یا یه حیوون و یا یه انسان ...  
و حالا تو این سه ماهی که هرروزش با وجود مهرداد گذشته بود چطور میتونستم وابستش نشم و باهاش سرد برخورد کنم؟!  
امکان نداشت !!

اینو مطمئنم که هرکس دیگه ای هم جای من تا این حد به بهش نزدیک بود , مثل اکثر دخترای امروزی , حتی بخاطر موقعیت مالی و ظاهر خوبه مهرداد که شده , درعرض یک هفته دلشو میباحت و برای جلب توجه اون هرکاری میکرد ...

ولی منکه تا الان هیچ کاری برای جلب توجه و یا تحریکش انجام نداده بودم !

منکه خودمو کنترل کرده بودم!!  
 فشار دستاش روی کمرم بیشتر شدن ...  
 همینطور که نرم میچرخیدیم هر لحظه, بیشتر تو دنیای بینظیر چشماش غرق میشدم ...  
 نگاه سردش جای جای چهره ی بیتابمو میکاوید ...  
 از فکر بیرون اومدم و لبخند گرمی به روش زدم ...  
 نگاه سردش تغییری نکرد و حتی بعد از چند ثانیه ی کوتاه  
 دستاش از دور کمرم شل شدن!!  
 سرجام خشک شدم!  
 ضربان ناهماهنگ قلبمو تازه بعد از جدا شدنش بود که حس کردم ...  
 دستایی که دور گردنش حلقه کرده بودم و حالا بی حرکت تو هوا معلق مونده بودنو پایین اوردم ...  
 عقب گرد کرد و به سمت دستگاه پخش رفت ...  
 خاموشش کرد و پریزو کشید...  
 دستی به عرق روی پیشونیش کشید و برگشت سمتم ...  
 عرق از عضلات شکمش سر میخورد و روی زمین میریخت ...  
 بشکنی جلوی چشمام زد و از هیروت بیرونم آورد...  
 نگامو از سیکس پکاش گرفتم و به چشماش دوختم ...  
 قدمی به سمتم برداشت گفت :  
 +دیگه رقصیدن کافیه , فکر میکنم یاد گرفتی!!  
 آماده شو میریم بیرون برای شام و خرید لباسای فردا ... یه جای دیگه هم حتما باید ببرمت!  
 زیاد وقت نداریم ... کمتر آرایش کن که دیر نکنی ... این موقع شب دیگه کسی به تو و آرایش تو توجه نمیکنه ..  
 هه  
 و پوزخندی که گوشه ی لبشو بالا میاورد...  
 و بعد از زدن این حرف با قدمای سریعی از کنارم رد شد و از در پشت بوم زد بیرون ...  
 پارت ۵۳

دستام ناخودآگاه مشت شدن ...  
 ماتم برده بود ...  
 لعنتی بازم تیکه شو انداخته بود ! اونم بی رودربایستی!  
 کمتر آرایش کنم ؟ هه.  
 مگه چقدر آرایش کردم ؟؟؟؟  
 آرایشای کیلویی دانشجوهاشو نمیبینه که به من میگه زیاد آرایش میکنی؟؟؟  
 گوشام دود میدادن بیرون ...  
 دستمو بیشتر مشت کردم ...  
 حالا که اینطور شد بهش نشون میدم آرایش ینی چی ...  
 کمتر آرایش کن . هههههههههه  
 بیمزه!  
 عمرا اگه بهت رو بدم آق مهرداد!  
 فقط بشینو تماشا کن ..  
 از این رقص بیصاحبم که هیچی یاد نگرفتم .  
 اه  
 حالا فرداشب باید منتظر تیکه های جدیدشم باشم ...  
 حالا این به کنار !  
 ساعت ۱۰ شب کجا داریم میریم؟  
 البته رستورانها و فروشگاههای تهران که همه تا خود صبح بازن ولی مخ من درگیر اون جای دیگه ای بود که گفت  
 حتما باید ببرمت!

ینی کجا میتونست باشه؟  
اونم این موقع شب ؟  
با این عجله؟  
حتما خیلی مهمه براش که میگه باید ببرمت دیگه. نه؟  
اصلا به منچه!!والا  
مشتی تو صورت خودم کوبیدم ..  
پوووووووووووووووووووووووووووووووووف  
نفس تو چقدر خنگی اخه ؟  
اینجا وایسادی که باز دیر کنی و برات دست بگیره؟  
بجنب دیگه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!  
با این فکر بادو از در بیرون زدم و پله هارو چارتا یکی میپریدم ...  
سریع وارد خونم شدم و تندی سویشرتمو از تنم کندم ..  
امشب که اصلا عرق نکردم !!  
فقط چنددقیقه رقصیدیم و تموم ...  
پس دیگه نیازی به دوش گرفتن نبود!!  
با عجله و وسواس خاصی جلوی کمدم ایستادم و سعی کردم لباسایی انتخاب کنم که بیشتر تو چشم باشن ...  
درحقیقت دلم میخواست حرص مهادو با اینطور لباس پوشیدن در بیارم ...  
اینطور شد که بالاخره به مانتوی جیگری تنگ و کوتاه تا بالای رونم و یه شلوار لوله ی مشکی و روسری بزرگ  
مشکی بیرون کشیدم ..  
لبخند خیثانه و شیطونی رو لبم اومد و با رضایت لباسمو پوشیدم ...  
موهامو یه طرفه ریختم تو صورتتم و روسریو آزاد رو موهام رها کردم ..  
خب خب خب!  
حالا نوبتیم که باشه , نوبته ارایش...  
اونم یه ارایش کاملل!

دوس دارم بخاطر تیکشم که شده امشبرو بترکونم تا حسابی کفری بشه ...  
خخخخخخ

قیافش مطمئنا دیدنی میشه چون نه تنها به حرفش گوش ندادم بلکه ارایشمو بیشترم کردم ...  
همینه که هست, چشماشو بگیره تا نبینه والا!  
کرم پودرو برداشتم و با خرسندی به صورتتم مالیدم ....  
خط چشم که وقت نمیشد ولی ریلمو بیشتر کردم و با رژ گونه ی اجری گونه هامو برجسته کردم..  
رژ لب ۲۴ ساعته ی سرخمو برداشتم و بی مهابا چند دور , روی لبم کشیدم و خط لبامو کمی بالاتر بردم ...  
اوووووووم ...  
فوق العاده شده بوووووود! ]  
فقط رنگ این رژه یه جورایی خیلی پررنگ شده بود که اونم بیخیال!  
یه شبه دیگه ...  
فکر کن میخوای ببینی بقیه ی دخترا چجوری میان بیرون !  
همین ...  
چه کنه این رژ لب با دل پسرا!!!!!! ...  
اووووووف  
عطرمو برداشتم و بیشتر از همیشه به گردن و مچم مالیدم ...  
ساعتمو به مچم بستم و  
یه چشمک توپ تو اینینه به خودم زدم  
و بعد از پوشیدن کفشای اسپورت مشکیم از خونه زدم بیرون ...پارت ۵۴  
از حیاط گذشتم و در نیمه بازشو هم بعد از بیرون اومدنم بستم ...

با لیخند خبیثیم دستی به روسریم کشیدم ، موهامو بیشتر بیرون ریختم و به سمتش برگشتم که همون لحظه ، دقیقا تو ثانیه ی اول با دیدن قیافه ی احمو و جدی همیشگیش شلوارمو گل بارون کردم رفت! خودش یه تیپ سرمه ای و ساده ی مردونه زده بود و من گل کاشته بودم !  
الان تازه به عمقققق فاجعه پی برده بودم که یا ایها المومنون من چرا اصلا یادم نبود دارم با یه کوه یخ میرم بیرون ؟  
اصلا چی باعث شد فکر کنم که این اورانگوتان احمو میتونه رو من غیرتی بشه ؟  
یا مثلا ارایش من ناراحتش کنه ؟  
چرا انقد من خرم ؟  
نه واقعا چرا ؟

قطعا فقط خودمو ضایع کرده بودم ... مثل همیشه !!  
سرمو پایین انداختم و قیافم تو هم رفت ...  
سنگینی نگاه مغرورشو خیلی راحت روی خودم حس میکردم ...  
پشیمون بودم!  
چقدر من لجبازیای بچگانه داشتم واقعا؟؟  
الان چه فکرا که راجبم نمیکرد!!  
صددرصد بهم میگفت ندید بدید!!  
یه حسی مثل خجالت یا شایدم شرمندگی داشتم ...  
چندانیه سرمو همونطور پایین نگه داشتم تا اینکه صدای در ماشینشو شنیدم ...  
سرمو بالا بردم و چشم دوختم به چهره ی احموش که حالا فقط نیمرخشو میشد دید ...  
حتی حرفی هم بهم نزد !!  
دعوامم نکرد!!

[?]

مثل این ادمای ضایع و وارفته دستی به شالم کشیدم و موهامو دادم داخل شال ...  
دلیم میخواست برم لباسمو عوض کنم ولی اصلا وقتی نمونده بود!!  
رژ لبم که بی فکری کردم و ۲۴ ساعته مالیدم !  
دیگه کاری بود که انجام داه بودم ...  
چه میشه کرد؟  
با ناراحتی و حرص پامو محکم رو زمین کوبیدم و وارفته در ماشینشو باز کردم ...  
رو صندلی نرم و دوسداشتنیش جا گرفتم و با لبایی غنچه شده از ناراحتی برگشتم سمتش ...

پارت ۵۵

حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد ...  
با همون احمای زشتش استارت زد و ماشین راه افتاد ...  
فضا بسی خفقان اور بود...  
چه سکوتی!!  
نه من جرات داشتم حرفی بزنم و نه اون حرفی میزد ...  
حتی پخش رو هم روشن نکرد بی تربیوت!  
فقط مثل بز زل زده بود به جلوشو رانندگی میکرد ..  
ده دقیقه ی طول مسیر به همین منوال تو سکوت مطلق گذشت تا ماشین جلوی مرکز خرید بزرگی توقف کرد ...  
با دیدنه مرکز خرید چشمم برررق زدن و با شوق از ماشین پریدم پایین ...  
همیشه همینطور بودم !  
اگه لب مرزه سکنه هم بودم با شنیدنه اسم خرید حالم از این رو به اون رو میشد ...

ناخوداگاه نیشم تا بناگوشم باز شده بود و رو پای خودم بند نبودم...  
 مهراذ با تعجب از تو ماشین به شوق و ذوق من خیره شده بود ...  
 سرمو برگردوندم سمتشو لبخند گل گشادو دندون نمایی زدم که حالت چهرش شبیه علامت سوال شد!!  
 خندم گرفته بود.

بیچاره تا اخر این ماموریت از دست من دیوونه میشد!  
 پوفی کشید و با تاسف سرشو به طرفین تکون داد ...  
 ماشینو خاموش کرد و پیاده شد ..  
 بعد از زدن ریموت با ذوق شونه به شونه اش به سمت مرکز راه افتادم ...  
 قدم تا زیر گوشش میرسید و برای هم قد شدن باهاش باید کفش پاشنه دار میپوشیدم ...  
 بیخیاله این فکر ا شدم و به فروشگاها چشم دوختم ...  
 خیلی ذوق داشتم !

اصلا روپای خودم بند نبودم ,درست مثل دختر کوچولویی که قراره براش عروسک بخن ☺ □  
 مدام لبخند میزدم و با دیدنه فروشگاها ذوق میکردم ...  
 مهراذ پشت سرهم با تاسف برام سر تکون میداد  
 (واسه خودت متاسف باشا , گوریل)

همونطور داشتیم کنار هم قدم میزدیم و ویتترینارو از نظر میگذروندیم که به دفته با دیدنه یه لباس سفید ناز و  
 خوووووشگگگگگل با عجله جیغ حقیقی کشیدم و به سمت داخل فروشگاه دویدم ...  
 پارت ۵۶

مثل زامبیا از در شیشه ایو هل دادم و وارد شدم ...  
 خیییییییی ذوق داشتم ...  
 بادو به سمت فروشنده رفتم تا ازش لباسو بگیرم که یهو با دیدن قیافش بادم حسایی خوابید و کنف شدم : /  
 چشمم گرد شده بود!  
 ینیا!!!!!!

صدرحمت به خودم با این رژ لبم!  
 سر اینیکی رو انگار فرو کرده بودن تو استخر رنگ و دراورده بودن!!  
 رژ لب جیغشو بقدری بالای لیش مالونده بود که کم کم داشت میرفت تو سوراخ دماغش...!  
 مژه هاشو انقددددرررر ریمل زده بود که باورکنید پلک میزد ریمل ازش چکه میکرد!  
 اصلا انگار مژه های خودشم نبودن!!  
 جوری نگام میکرد انگار از نوک دماغش همرو میبینه !!  
 چربی . خیکی . گندبک!  
 با اون باسن بزرگ مانتو داشت تو تنش تیکه تیکه میشد!  
 با صدای تو دماغی که انگار فکر میکرد خیلی نازه رو بهم گفت :

• ژانم عزیزم , کاری داشتیین؟  
 و لبخند کم رنگی زد که مثلا دندوناش معلوم بشن و جذاب تر بشه!!  
 آییییی , عووووووق  
 حالم بد شد!!

ینی عاشق خودمم , واقعا من با اینهمه ارایش جلوی این انگار هیچی ارایش ندارم ...!  
 اصلا دلم نمیخواست مهراذ بیاد اینجا و این دختررو ببینه ...  
 فکرشم حس خوبی بهم القا نمیکرد!  
 باید میزدم بیرون ...

ولی از شانس گندم تا اومدم از در بزنم بیرون مهراذ درو هل داد و متعجب وارد شد ...  
 بسرعت چند قدمی جلو اومد و تا چشمش بهم افتاد , اخم کرد ...

+تو اینجایی؟؟؟؟ انقدر تند دویدی همه جارو دنبالت گشتم!  
بار آخرت بود اینکارو انجام میدادی، تکرار نشه . اوکی؟ ...

با لب و لوچه ای اویزون زل زدم بهش...  
قیافمو شبیه گربه ی شرک کردم و لبامو خیلی لوس، غنچه کردم

\_بشید

لباسه خوجل بود خوووووووو  
دعبام نتن دیجههههههه، باچه؟

و با نیشمو تا بناگوش براش باز کردم ...  
[?]

چشماش میخندیدن اما لباش هیچ حرکتی نمیکردن ...  
مشخص بود به زور جلوی خودشو گرفته!  
همونطور با اخم و چشمای خندونش سر تکون داد و گفت

+خیله خب! حالا خودتو لوس نکن. کدوم لباسو میخواستی پرو کنی؟

با همون لب و لوچه ی اویزوم بوسی رو هوا براش فرستادم و بعد از پیدا کردنه همون لباس خوشگله با دست به  
مهراذ نشونش دادم ...  
سرش سمت رگال لباسا چرخید ...

با دقت چند قدمی جلو رفت و نگاهی موشکافانه به لباس انداخت ...  
بعد از اینکه چند دقیقه ای زیر نظرش گرفت ، با تایید سر تکون داد و برگشت سمت فروشنده

+لطفا سایز نفسو ...

با دیدنه فروشنده که با یه لبخند ژکوند بهش خیره شده بود ، یدفه حرف تو دهنش ماسید و چشماش گرد شدن ...  
ها ها ها

دقیقا مثل عکس العمل من!...

حتما انتظار نداشت که یه دختر و انقد غرق در ارایش و با وضع بد ببینه!  
هه

بخور اقا مهراذ . حالا کی ارایشش زیاده و جلب توجه میکنه؟ هان؟؟؟  
بخووووور

با پوزخند مسخره ای بدونه نیم نگاه به هردوشون خودم با قدمای مقتدر ،لباسه هم سایزمو برداشتم و به سمت پرو  
رفتم ...

پارت ۵۷

درو قفل کردم که یوقت مهراذ بی هوا وارد نشه ...

مانتو و شلوارمو کندمو لباسو پوشیدم ...

خوشبختانه زپیش از کنار لباس بود و به راحتی میشد پوشیدش ...











تو سکوت در حال غرق شدن تو دریای آسمون بودم که با صدای مهراذ به خودم اومدم و همونطور خوابیده ، صورتمو برگردوندم سمتش ...  
با انگشت اشارش به نقطه ای از آسمون اشاره کرد و گفت ..

+اون ستاره رو میبینی؟ اون ستاره ی منه ... از وقتی یادم میاد هر موقع اومدم اینجا اون ستاره هم اینجا بوده ...  
(متعجب راستای سمتی که بهش اشاره کرده بودو گرفتم که به ستاره ی پر نوری رسیدم و لبخندی رو لبم اومد ...)

\_خیلی خوشگلهههه  
پرنور و بزرگ ...

(خیلی قشنگ بود...  
محوش شده بودم و مهراذ ادامه میداد ...)

اره قشنگه ...  
من این ستارو از ۱۷ سالگی داشتم ... پدرم منو آورد اینجا که ستارمو بهم نشون بده ... منم امشب اوردمت اینجا که ستاره ی توهم بهت نشون بدم...

با شنیدن این حرفش با چشمای گرد شده دوباره سرمو برگردوندم سمتش که با لبخند نیم نگاهی به چهره ی متعجبم انداخت و با دست به ستاره ی دیگه ای اشاره کرد...

+اونو ببین ... اون ستاره توعه ... همون که خیلی شره و هی چشمک میزنه ...  
ببین چقدر به ستاره ی من نزدیکه ! انگار که بهش قول داده از کنارش تکون نخوره و یه تعهدایی نسبت بهش داره ...  
انگار بهش یه قولایی داده ...  
پس توهم باید مثل ستارت به من یه قولی بدی ...

با تعجب آنی پرسیدم\_ چه قولی؟؟؟  
و به لباس چشم دوختم ...

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید...

+باید قول بدی طی این ماموریت چیزو ازم پنهون نکنی و دیگه به سمت ارسلان کشیده نشی ...  
یادت باشه این یه خواهش نیست ! این یه دستوره !!  
همه ی پلیسا به هم قول میدن که خیانتی تو کارشون نباشه و توراها موفق شدن ماموریت از دل و جون مایه بزارن ...  
و حالا من اینو تایید میکنم که تو هم یه پلیسی ...  
خب , حالا قول میدی؟!

سرمو بالا بردم و با لبخند به ستاره ی کوچیک اما شیطونم خیره شدم ...  
چشمکی بهم زد که نیشم باز شد ... (ای جانم !)  
با لبخند سری تکون دادم و انگشت کوچیکمو به سمت مهراذ گرفتم ...

\_قول میدم ...

پارت ۶۰



معجزه میکنه این آرایش؟  
 چشمکی تو ایینه بخودم زدم ...  
 از دیدنه خودم تو ایینه سرخوش شده بودم ...  
 سوت زنان به سمت تخت رفتم و لباس زیرامو پوشیدم ...  
 یه تاپ سفید و یه مانتوی جلو باز سفید با شلوار لوله ی مشکی و کفشای نوم ، البته چون کفشون تمیز بود ، پوشیدم و لباسمو تو کیف دستی مشکی رنگی جا دادم و لوازم آرایشامم تو کیفشون جمع کردم و گذاشتم کنار لباسم ...  
 یه شال مشکی با حاشیه های سفیدم ازادانه انداختم رو سرم و یه سرویس نقره ی ظریف و تک نگینم که به لباسم بیاد تو زیپ کیفم جا دادم...  
 عطرمو رو خودم خالی کردم و با گوشیم انداختمش تو کیفم و نشستم زمین به لاک زدن ...  
 لاک مشکی با خطای راه راه و سفید روی ناخونای بلند و کشیدم خیلی قشنگ خودنمایی میکردن ...  
 بعد از خشک شدن لاک دستم پاهامم لاک مشکی ساده زدم که با رنگه کفشم در تضاد باشه و همون لحظه بعد از اتمامه لاک زدنم رنگ در به صدا درومد ...  
 سریع سرمو چرخوندم سمت ساعت و نگاهی بهش انداختم که هفت و چهل دقیقه رو نشون میداد ...  
 با احتیاط از جام بلند شدم و با قدمای اروم برای اینکه لاک پام پخش نشه به سمت در راه افتادم ...  
 اروم دستگیررو پایین کشیدم و پشت در ایستادم که قامت چارشونه ی مهرداد تو چارچوب نمایان شد ...  
 با اولین قدمی که داخل خونه گذاشت چشمام قولویی قلبی شدن ؟

اول ، برم قربونه اون تیپت مننن  
 ژووووووووووووووووووووووون ؟

پارت ۶۱

یه کت ابی خوشدوخت با حاشیه های چارگوش از روی یه پیرهن مردونه ی مشکی پوشیده بود ...  
 شلوارشم مشکی بود و تو پاش فوق العاده خوشدوخت جلوه میکرد و خودشو نشون میداد ...  
 ساعت مردونه ی گرونش به مچ دستش بسته شده بود و بوی عطرش تو همون دقایق اول کل زیر و بم خونه رو در بر گرفته بود ...  
 با اقتدار جلوم قد راست کرده بود ...  
 حالا حق داشتم که با دهن باز درسته قورتش بدم یا نه؟  
 اونم منی که کلا همیشه تو کف ش بودم !!  
 ایندفعه کارم از قورت دادنم گذشته بود!!  
 دیگه کاملاً پشته در تو افق های دور محو شده بودم و دهنم که طبق معمول تا حلقمو به نمایش گذاشته بود که اقا با افتخار وارد شد ...!!  
 درو به ارومی پشت سرش بست و با شیطنت بهش تکیه زد ...  
 دستاشو تو سینش بغل کرد و  
 با شیطنت ابرویی برام بالا انداخت...  
 اصلاً انگار تو این دنیا نبودم !  
 این فک لامصمم که هیچ جوره جمع نمیشد ...  
 یهو دیدم مهرداد یه دستشو تو یه حرکت آورد جلو و تلقی زد زیر چونم و با شیطنتی خاصی در حالی که تو چشماش خنده موج میزد گفت ...

+ببند مگس نره توش !

و بعد تک خنده ی شیطونی سر داد ...  
 (لعنتی ! هیچ میدانی خنده هایت چه میکند با قلبی که بارها شکسته بود و لبه های تیز و برنده اش روح و جسمم را خراش میداد ؟  
 هیچ میدانی داری چه میکنی با من؟ ، که حال حس میکنم قلبم برای دومین بار در تپش است ...  
 و اینبار بی منت با هر تپش فقط تو می آیی ، با نماهنگه بومب و بومب و بومب و بومب ...



با حرص قدمی جلو رفتم تا یه کف گرگی بزنم پسه کلش که از پایه ی میز غافل شدم و پام گیر کرد بهش ...  
این شد که بی هوا با یه جیغه خفیف لنگ در هوا شدم روی مهراذ و اونم به پشت افتاد زمین ...  
دماغم محکم خورد به سینه ی ستبرش و درد بدی توش پیچید ..  
بلافاصله بعد از اون دستم سمته بینیم رفت ...  
اووووووخ , بیناموس سینه نبود که ! قلوه سنگی بود برای خودش ...  
با اعتراض سرمو بلند کردم تا حرصمو با داد سرش خالی کنم که چشمم تو یه جفت چشم عسلی خمار خیره شد  
...پارت ۴

نگاش با هیجان تک تک اجزای صورتمو میکاوید و قفسه ی سینش به تندى بالا پایین میشد ...  
تازه متوجه موقعیتمون شده بودم و رادارام فعال شده بودن ...  
تمام برجستگی های بدنم باهش در تماس بودن و من تازه داشتم اینو حس میکردم !  
آب دهنمو یا ترس قورت دادم و دستمو حایل سینش کردم تا از روش پاشم که تو یه حرکت غافلگیرانه اجازه نداد ,  
مچ دستمو گرفت و جاشو با من جابجا کرد ...  
حالا دیگه کاملا زیر هیكلش قرار گرفته بودم و حسای زنانم بیش از پیش اذیتم میکردن ...  
از ترس قالب تهی کرده بودم ...  
نگاهش از مردمک چشمای لرزونم تا بینیمو دنبال کرد و روی لبم خشک شد ...  
ناخودآگاه بخاطر ترسی که داشتم لب پایینمو داخل دهنم بردم و محکم به دندون گرفتم ...  
با این کارم حس کردم که تکون خفیفی خورد و خودشو بیشتر بهم فشرد ...  
سرش آروم خط کوتاهه فاصله ی بینمونو طی کرد و درست جلوی لبم قرار گرفت ...  
نفسای گرمش و نبض دیوونه کننده ی ضربان قلبم دست به دست هم داده بودن تا از ترس بخودم بلرزم ...  
نگاهش بی مهابا میخ لبام بود و سرش اروم اروم فاصله رو پس میزد ...!  
پلکام محکم روی هم قرار گرفتن ...  
دوس نداشتم وقتی برای اولین بار کسی منو میبوسه از سر هوشش باشه چون در رابطه با مهراذ عشقی درکار نیست  
اما حب !...  
هر لحظه هم منتظر رطوبت لباش روی لبام بودم که یدفه حس کردم وزنش سریعا از روم برداشته شد و راه نفسم  
آزاد ...  
تندی چشمامو باز کردم و با تعجب به مهراذی خیره شدم که کلافه دور خودش میچرخید و با دستش موهاشو بهم  
میریخت ..  
چش شده بود ؟

هنوز همونطور تو بهت رو زمین خوابیده بودم که با صدای داد عصیش مثل برق از جا پریدم

+چرا هنوز اونجایی؟؟؟؟ پاشو بینم  
پاشوووووووووووووووووووووووووووووو

با ترس از جام بلند شدم و ناباور بهش خیره شدم ...  
کلافه پوفی کشید و نگاه خشمگینی بهم انداخت ...  
با صدای خشمگینش زیر لب غرید :

+گمشو گردنبندتو بردار بیار , زیاد وقت ندارم ... (داد زد ) زودباش !

با چونه ای لرزون به سمت کیفم رفتم ...  
بغض راه گلومو بسته بود و درد بدی به دلم چنگ مینداخت ...  
انگار یه سیب بزرگ تو گلوم گیر کرده بود و نمیداشت نفس بکشم ...  
خدایا من چه گناهی کرده بودم ؟  
چرا همیشه باید یادم بیاد که گریه باهام یاره ...؟ چرا ...؟







اخه من چجوری میخوام سوراخ سمبه های اینجارو بگردم؟  
خدایا خودت به دادم برس [2]  
بسملا بسملا فوت فوت ...

با سقلمه ی تیزی که به پهلوام خورد صورتم از درد جمع شد و با حالی زار به سمت گوریل جان چرخیدم ...  
یه دفه همزمان با اینکه من چرخیدم اونم سرشو زیر گوشم آورد و با لحن طلبکاری گفت ...  
+بسه دیگه . انقدر ضایع بازی درنیار که انگار تاحالا همچین خونه ای ندیدی ...  
چرا انقدر بلند بلند فکر میکنی؟؟؟  
از همین الان سوتی دادنو شروع کردی ؟  
ببند اون دهننتو که همیشه ی خدا مثل دهن خرس بازه !  
و در ضمن ...

(سرشو کمی عقب کشید ,با تحکم تو چشمام خیره شد و ادامه داد)

امشب تو به عنوان دوس دختر من و همراهه من اومدی ...  
پس لوس بازیرو بزار کنار و (لب زد) به حرفه مافوقت گوش کن ...!  
و بعد از زدن این دستشو به حالت نمایشی از این سر لبش تا اون سر لبش کشید که یینی لبخند بزنی !  
پوکر فیس ایش کوتاهی کردم و دستمو به حالت برو بابا تو هوا تکون دادم ...  
لبخند بزنی ؟ ز!!!!!!!!!!!!!!رت  
دارم برات امشب مراد قلبی !  
و با این فکر خخخ کوتاهی گفتم و جلوتر ازش به سمت ساختمون دوطبقه ی روبروم راه افتادم ...

پارت ۶۵

صدای قدمای تندشو پشت سرم میشنیدم ..  
منم نامردی نکردمو قدمامو تا مرز دوییدن تند تر کردم تا زودتر از اون به ساختمون رسیدم ..  
البته اونم بادو بهم رسید!  
در سالن باز بود و از بعد به ورودمونم با جمعیت انبوهی از دخترای برهنه, البته صد رحمت به لخت و برهنه ! اینا  
انگار هیچی هیچی تنشون نبود , روبروشدیم ...  
یینی دوس دخترای ارسلان بودن ؟  
یا پیغمبره هزارو دوم !  
چشمام قولویی زده بودن بیرون ...  
اینکه بیشتر شبیه زامبیا بودن تا دختر !!!  
اکثرا دماغا عروسکی , لبا پروتز و ..  
یکیشون که انگار همین نیم ساعت پیش از آمازون در رفته بود !  
کرم برنزه و رژگونه و رژ لب قهوه ای سوخته و ابروهای تتو و ...  
واویا!!!! !  
کپ کردم اینیییییی !!!

حتی مهرادم روسرش یه علامت تعجب (!) گنده روییده بود !!  
البته از حق نگذیریم مردایی که باهاشون بودن همگی خوشتیپ و خوشگل بودن [2]  
یه دو سه تا مجرد و تنهام اون وسط مسطرا پر میزدن ...  
منم که هییییییییییییییییییییییییییییی  
از همون ثانیه ی اول واسه حالگیری از گوریله کناردستم , نیشمو تا گوش برایشون باز کردم و سعی کردم خودمو  
جذاب جلوه بدم ...  
به تلاشای مهرادم واسه بستنه نیشم چس مثقال اهمیت ندادم تا فیها خالدونشو بسوزونم ...  
یکی از خدمتکارا طبقه ی بالارو بهم نشون داد و گفت که اتاق تعویض لباس اونجاست ...  
با تایید مهراد به سمت طبقه ی بالا راه افتادم ...

وقتی از بین مهموناشون میگذشتم فکر کنم یه شونصد هفتصد باری تو دلم آیه الکرسی خوندم ..  
والا به این لولوخرخره های پروتز که اعتباری نبود!!  
یه وقت دیدی گرفتن خوردنم بسکه خوجلم (مامانمینا!!!)  
خخخخ ..

دونه دونه که پله هارو طی میکردم از ترس یه نگاهم پشت سرم مینداختم که یه زمانی دنبالم نکرده باشه  
!!!!

با رسیدنه به طبقه ی بالا دیگه دهنم مثل دغه ی قبل اتوماتیک وار باز نشد!  
از قبل انتظارشو داشتم [2]

یه راهروی شیکه دیگه با دوتا اتاق خواب بزرگ که در یکیشو باز گذاشته بودن ...  
ینی ماتحتم سوختا!!!!!! کوفتشون شه ! حالا خوبه نوک انگشت کوچیکه ی پای مام نمیشنا!!!! ایکیبریا  
با حرص قدمای محکمو به زمین کوبیدم و وارد اتاق شدم ...  
درو پشت سرم بستم و تندی مشغوله آماده شدن شدم ...  
لباسمو با مانتو و تاپم تعویض کردم و دستی به صورتم کشیدم ...  
یه بار دیگه از دیدنه لباس تو تنم ذوق مرگ شدم !!  
موهای لختمو از یه طرف گردنم رد کردم و روی شونم انداختم ...  
رژ لبمو تجدید کردم و بعد از زدن عطرم سرویس نحسمو از کیفم دراوردم ...  
گردنبندو گوشواره هارو انداختم و دستبندم به بدبختی و به کمکه دیوار به مچم بستم ...  
بعد از اون لباسمو داخل کیفم جا دادم و به گوشیم نگاهم انداختم .  
پوووووووووووووووووووف

تف تو صورتت تارا که هروقت گوشیه من سایلنته زنگ میزنی ! اه .

منم که همیشه ی خدا شارژ ندارم ... لعنت !

کلافه دوباره گوشیه بی اعصاب تو کیفم پرت کردم و همونجا تو اتاق اویزونش کردم ...

نوک انگشتم کمی یخ زده بودن!!

نفس عمیقی کشیدم و با استرس از اتاق بیرون زدم ...

از وقتی که پامروی اولین پله که دید داشت گذاشتم تا زمانیکه کل راه پلرو طی کردم سنگینی نگاهای خیره ای رو  
به راحتی روی خودم حس میکردم ...

حداقل من یکی عملی نبودم !!

معذب شده بودم !

کاش سرشونه های لباسم لختی نبودن ...

از استرس با پایین موهام بازی میکردم ...

ناخودآگاه سرم که بلند شد با چشم دنبالم مهرباد گشتم تا جام به دست پیداش کردم ...

موزیک ملایمی درحال پخش شدن بود ...

چشمام از فاصله ی کم تو چشماش خیره شدن ...

با دیدنه نگاه بی تفاوت و سرده همیشگیش آتیییش گرفتم !

اه , عوضییی !

همه ی جمعیت اینجا داشتن با چشماشون قورتم میدادن اونوقت این مثل بز فقط نگام میکنه ...

حرصم گرفت ...

حالا که اینطوری کرد منم براش کم نذاشتم و به راحتی نیشمو واسه هر کس و ناکسی که اونجا بود باز کردم ...

نگاه حرصیشو از همون فاصله به راحتی دیدم و ذوق مرگ شدم ...

با نیشخند دندون نمایی راه افتادم برم سمتش که دست گرمی روی شونم قرار گرفت ...

پارت ۶۶

با تعجب به سمت شخص ناشناسه پشت سرم برگشتم که ...

با دیدنش یک آن حس کردم تمومه جونم یخ زد و جریان برق عمیقی از تک تک سلولام رد شد ...

ارسلان !

با بهت لب زد :  
\* ن .. نفس ؟ تو ؟ اینجا ؟؟؟؟  
اینجا چیکار میکنی؟

لال شده بودم ...  
هرچی نقشه و ترفند از مهرداد یاد گرفته بودم دود شد و رفت هوا !!  
فقط با وحشت نگاش میکردم و لبم به من و من باز شده بود ...

\_م ... من ... چیزه ... من ...

ضربان قلبمو تو گلوم حس میکردم ..  
حالم توصیف کردنی نبود ...  
دستمو گذاشتم رو قلبم و از ته دلم گفتم  
(خدایا خودت کمک کن [2])

+ با من اومده ...

یهو با شنیدن صدای مهرداد از پشت سرم , هردو به سمتش برگشتیم ...  
با قامتی بلند و قدمای محکمش که صداش روی زمین پخش میشد ,  
درحالیکه اخم کرده بود با طعنه از من رد شد و خیلی نمایشی به ارسلان دست داد ...  
خدا رحم کرد سوتی ندادم!  
با چشمای خشنش برام خط و نشون میکشید ...  
دستشو خیلی زود از دست ارسلان کشید بیرون و با لحنی مطمئن که جای هیچ شک و شبهه ای نمیزاره درحالیکه با  
نگاهش داشت بهم میفهموند که دهنمو ببندم  
براش توضیح داد که من دوستش هستم و امشب به عنوان همراه باهاش اومدم .  
و اما ارسلان ,  
انگار خشک شده بود ...  
با ناباوری بهم نگاه میکرد و با چشمایی پر از ابهام بهم خیره شده بود ...  
انگار داشت با چشماش ازم میخواست که صحت حرفای مهردادو تایید نکنم !  
سرشو چرخوند سمتم و با لحن ناباوری پرسید :

\* آره نفس ؟ تو با مهرداد دوست شدی؟؟؟

وبا نگاه منتظرش ازم خواش کرد که جواب بدم ...  
چهار جفت چشمه منتظر بهم دوخته شده بودن ...  
چشمای مهرداد و چشمای ارسلان ...  
بلافاصله به جواب مثبت سر تکون دادم که درستی حرفای مهردادو تایید کرده باشم .  
کورسوی امید تو چشمای ارسلان خاموش شد ...  
انگار تیر اولو زده بودیم چون  
با لحن نچندان دوستانه یا خوشایندی بهمون خوش آمد گفت و بعد از اون آشفته به سمت همون دختریکه باهاش  
خونه ی من اومده بود , رفت ...  
دختره با حالت چندشی نگاهم کرد و دستشو دور بازوی ارسلان حلقه کرد ...  
با حرکتش پوزخند مسخره ای رو لبم اومد و رومو برگردوندم ...  
هه!

خودش هر غلطی که دلش میخواست میکرد و از من انتظارات دیگه ای داشت !؟

مگه اون چه نسبتی غیر از یه آشنای غریبه باهام داشت!؟  
من دیگه حتی به عنوان پسر عمومم روش حساب نمی‌کردم ...  
نمیدونم چرا؟

اما انگار آتیشه شعله وره عشقم نسبت به ارسلان فقط یه حس بچگانه بود که به یکباره فروکش کرد و خاموش شد!  
انگار سه سال خودمو گول زده بودم که دوشش دارم!  
حسی که به مهرداد دارم هزاربار قوی تر از احساسم نسبت به ارسلانه و خواهد بود ...  
اینو درک می‌کردم! ...  
پارت ۶۷

توهمین فکر بودم که دیدم مهرداد رفت و روی یکی از میزهای دونفره که کنار سالن چیده بودن ، نشست ...  
کلافه دستی به موهام که تو صورتم ریخته بودن کشیدم و اونارو پشت گوشم زدم ...  
با قدمای آروم به سمت میز رفتم ، صندلیو عقب کشیدم و روبروی مهرداد جا گرفتم .  
بیحوصله سرمو چرخوندم به سمت مخالف و به جفت های عاشقی که اون وسط درحال تانگو رقصیدن بودن خیره شدم ...  
اونم نه یه دقیقه .  
نه دو دقیقه .

دقیقا بیست دقیقه !  
دیگه گردنم کم کم درحال خشک شدن بود که صدای شخصی کنار میز توجهمو جلب کرد ...

+ببخشید خانومه زیبا بنده حسام هستم . افتخار رقص و آشنایی دارم ؟

با تعجب سرمو بالا بردم و به چهره ی نا آشناش نگاه کوتاهی انداختم ...  
یکی از همون مردایی بود که تک و تنها بدون جفت اومده بودن و از اولم روم قفلی زده بود فجیع ! (حواس جمع)

تردیدوار سرمو به سمت مهرداد چرخوندم و با چشمای سوالی نگاهش کردم ...  
برم ؟ نرم ؟

بیشعور اصلا نگاهم نمی‌کرد!

سرش یه طرف دیگه بود و حواسش اصلا سمت ما نبود ...

اون لحظه دلم میخواست با تیغ خرخرشو جرررر بدم .

آی حرص خوردم ! آی حرص خوردممممم ..

دیگه داشتم زیادی بهش رو میدادم که واسه هرکاری ازش اجازه میگرفتم .

یکم تلافی حالشو جا میآورد ، نه ؟

پس منم خیلی ریلکس لبخند دندون نمایی زدم و با اشتیاق

(البته ) ای گفتم که از شانس خوشگلم یه دفه زد و یه اهنگ ایرانی قر دارم پخش کردن که دیگه تو اونجام عروسی برپا شد !

ایول .

منکه رقص تانگو بلد نبودم ولی از رقص ایرانی یه چیزایی سرم میشد !

ولی لامصب تا خواستم دستمو بزارم تو دست پسره و قدم اولو بردارم ، مچ دستم محکم توسط شخصی به گوشه ی سالن کشیده شد ...

میدونستم خوده بیشعورشه . مهرداد!

دستمو مٹ سگگگگ فشار میداد ...

مچ دستم در حال خووووورد شدن بود و از دردش مغز استخونمم میسوخت ...

همونطور که دستمو میکشید منم مثل یه بچه ی دو سه ساله مقاومت می‌کردم و با لجبازی داد و بیداد راه انداخته بودم .

\_وووووی و حشییییییییییی

میوووووووووووووووووووووننن

دستمو شکوندی ,

ولم کننننننننننننننن

نفففففففففففففففففففففففففففف

هوی گوریل ولم کن

هوی اورانگوتااااااااان

اهای ماموتتتتتتتتتتت

هی آقای پلی...

هنوز جمله ی اخرمو کامل نکرده بودم

که یه دغه خیلی غیر منتظره , به دیوار کوبیده شدم ...

و تا خواستم که بخودم بیام , داغی لبای نرم و مردونشو روی لبام حس کردم ...پارت ۶۸

ماتم برده بود ...

لباش به نرمی لبامو به بازی گرفته بودن ..

چشمای من وحشت زده باز بود و پلکای اون خیلی آسوده روی هم افتاده بودن ...

با دستای قدرتمندش هر لحظه بازو هامو بیشتر و بیشتر میفشرد و خودشو بیشتر بهم گره میزد ...

قفسه ی سینش به تندی نبض میزد و بالا پایین میشد ...

نفسای داغش روی بینی و قسمتی از لبم پخش میشدن و اونو میسوزوندن ...

حرارته تنش حتی از زیر لباسم مشهود بود و بشدت قفسه ی سینه ی لختنو میسوزوند...

از تاثیر بوسه های عمیقش خمار شده بودم و چشمام کمی خسته بنظر میومدن ...

جای دستاش روی شونه هام داااااغ شده بودن ...

حرکت اروم و نرم لباشو روی لبام با اشتیاق ادامه داد و

در اخر گاز ریزی از لبم گرفت ...

با احتیاط سرشو عقب کشید و لب پایینشو داخل دهنش برد ...

سر جام میخ شده بودم !!

لبم بخاطر بوسه های مداومش درد گرفته بود ...

خدایا ! باورم نمیشد !

واقعا مهاد منو بوسیده بود؟

برای اولین بار تو زندگیم کسی منو بوسیده بود !؟

پس چرا تنم انقدر سست شده !

چرا نمیتونم رو پام بایستم؟

مهاد با من چیکار کرده ...؟

ناخوداگاه خیلی غیر ارادی فکرمو به زبون اوردم ...

\_ م .... مهاد تو با من چیکار کردی؟؟

چشماشو به ارومی باز کرد و نگاه براقش به چشمام گره خورد ...

انگار اونم داشت حالی مثل حال منو تجربه میکرد چون صداش گرفته و دورگه شده بود ...

+ داشتی .. زیادی حرف میزدی ...

دهنت خیلی میجنبید ... لبات خیلی تکون میخوردن ...

با بهت تو چشمات نگاه میکردم ..

هنوزم باورم نمیشد همین چند لحظه ی پیش چنین حسبو تجربه کرده باشم ...  
با صدایی که به زور از ته گلویم درمیومد گفتم ...

\_م ... مگه هر .. هر کی حرف بزنی ... م ... میبوسنش ؟

تو سکوت بهم خیره شد ...  
انگار حتی نمیتونست حرفشو به زبون بیاره ...  
هجوم خونو به گونه هام حس میکردم ...  
حتی حس میکردم نوک بینیمم قرمز شده ...  
انگار از تموم وجودم دود و گرما میزد بیرون !  
توانه نگاه کردن تو تیله های براقشو نداشتم ...  
با خجالت سرمو پایین انداختم , کنارش زدم و با دو به سمت بیرون دویدم ...

پارت ۶۹

دستم گرفتیم جلوی دهنمو اشکام با سرعت روی گونه هام از هم سبقت گرفتن ...  
بی هدف به طرف محوطه ی تاریک و متروک پشت ساختمون میدویدم ...  
لعنتی , چرا بغض راه گلویم بسته بود ؟!  
چرا رد اشکام داشتن گونه هامو میسوزوندن ؟!  
واقعا چه دلیلی واسه گریه داشتم ؟  
واسه این همه اشک !...!  
فقط یه بوسه ؟!  
حتی بنظر خودمم مسخره میومد!  
من دیگه ۱۸ ساله هم نبودم که بخوام بگم از بالا پایین شدن ترشح هورمونامه و خودمو قانع کنم یا ...  
گیج شده بودم !  
شاید تنها دلیلش حس درونیم نسبت به اون بوسه ی ناگهانی بود !!  
بوسه ای که بدون هیچ عشقی رو غنچه ی لبام کاشته شد ...  
بوسه ای که صاحبش با عشق بهم تقدیمش نکرده بود !!

( با حالی زار به درختای ته باغ رسیدم ...  
نفس نفس زنان درحالیکه دستمو روی قلبم گذاشته بودم , به انتهای ترین درختی که تو بخش تاریک و بی نور باغ  
قرار گرفته بود تکیه زدم و در کسری از ثانیه ...  
تا روی زمین سر خوردم و به فکر فرو رفتم ... )

شاید همیشه یه جایی تو رویاهام , تو خیالم , و یا تو خلوتم دوس داشتم که با عشق بوسیده بشم ...  
اونم برای اولین بار !!  
دوس داشتم کسی که من خودمو باهانش تقسیم میکنم بی غرض سمتم اومده باشه ...  
انگار حس پل بودن برای ترقی دیگران برام افت داشت ...  
غرورمو میشکست !!  
ولی خب ...  
سرنوشت که هیچوقت مطابق میل من عمل نکرد ...  
پارت ۷۰





خستممممممممممممممممممممممم !

?

(کاش میشد سرنوشت از سر , نوشت ...)

دلم از زمین و زمان گرفته بود ...  
 به خودم که اومدم دیدم اونقدری سر خدا داد زدم و گله کردم که انگار گلوم خراشیده شده و طعم خون گرفته...  
 و اونقدری تو تنهاییم نالیدم و گریه کردم  
 که دیگه فقط هاله ای از تاریکیای اطرافمو میبینم و بس ...  
 ولی بجای اینهمه , وزن سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود ...  
 دردایی که تو دلم تلنبارشون کرده بودم مثل اتشفشان فوران کردن و باعث شدن سبک بشم ...  
 حالا حس بهتری داشتم ...  
 حالا باز میتونستم جای دردای قبلی , غم و دردای جدیدو جایگزین کنم و باز خودمو قوی نشون بدم ...  
 من تو ظاهر به آدم شیطون و بیخیال بودم که هیچکس جز خدا از دلش خبری نداشت ...  
 دیگه به این باور عادت کرده بودم ..  
 مثل یه نوع اعتقاد خاص !  
 پس با لبخندی که برای تلقین به خودم روی لبم نشونده بودم , نفس عمیقی کشیدم , دستمو به درخت گرفتم و از روی زمین بلند شدم ...  
 رد اشکامو با پشت دست از رو صورتم کنار زدم تا پرده ی تاری از جلوی دیدم کنار بره ...  
 با فکر کردن به دیپونگیای چند ثانیه پیشم (دیوونه ی خل و چلی ) نثار خودم کردم و با همون حسه خاص به سمت روشنایی باغ راه افتادم که همون لحظه ...  
 پارت ۷۱

مهرداد ...

خیلی حرف میزد ...  
 دهنش مدام تکون میخورد و رو اعصابم رژه میرفت ...  
 مثل بچه های سه ساله ی تخریبی بود که به زور میخواستن از خونه فرار کنن و برن توپ بازی !  
 دستی دستی با یه کلمه ی (پلیس) داشت لومون میداد و میفرستادمون به درک !  
 از طرفی ارسلانم با عجله داشت میومد سمتمون و کم مونده بود همه چیزو بفهمه .  
 چیکار میتونستم بکنم جز اینکه با لبام خفش کنم ؟  
 حتی اگه دستمو هم میزاشتم رو دهنش و با بدنم قفلش میکردم باز ارسلان شک میکرد که چرا جلوی حرف زدنشو گرفتم ...  
 یا اینکه چرا داریم باهم بحث میکنیم !

پس بهترین راه همون خفه کردنش بود (البته به روش مهرداری [2])  
 البته چه بهتر شد که کارم باعث شد نقشمون بیشتر پیشروی کنه و پایه هاش قوی تر بشه .  
 حالا ارسلان با خودش فکر میکرد که رابطه ی من و نفس خیلی بیشتر از یه دوستی سادست و حس رقابت تو وجودش دوچندان میشد.

فقط حیف که این یاره من یخورده چموش تشریف داشت !  
 تازهمهههه چه افتخاریم نصیب کرد !  
 از عکس العملش مشخص بود که بار اولش بوده چون کلی خجالت کشید .  
 حتی نوک بینیشم از خجالت به سرخی میزد و ادم جذب قیافه ی بانمکش میشد !  
 یه جورایی انگار نسبت به بقیه ی دخترای اطرافم حجب و حیای بیشتری داشت !  
 با یاد اوری نگاه بهت زده و سوالی که ازم پرسید لبخندی روی لبم اومد ..  
 نمیدونم چرا حس میکردم چهرش منو یاد جرج کنجکاو میندازه (همون میمونه که خیلی فوضول و با نمک بود !)

سرمو با لبخند به اطراف تکون دادم و بالا اوردم که

با دیدنه نگاه خیره ی به دختر روی خودم سریعا لبخندمو جمع کردم و اخمی بین ابرو هام نشوندم تا حساب کار دستش بیاد ...

بعد بیتوجه به اطراف , کلافه دست چپمو بالا اوردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم

با دیدنه ساعت که ۱۰ : ۳۰ رو نشون میداد

پوووووووووووفی کشیدم و تو دلم گفتم

فقط کاش بجای اینهمه حیا به خورده عقل تو سرش بود که این موقع شب و با این باغ درندشت بیرون نمیزد ...

به احتمال نود و نه و نه درصد مطمئن بودم که اینجارو نمیشناخت چون از همون اول که وارد شدیم دهنش مثل اسب باز شد! پارت ۷۲

ارسلانم که معلوم نیست کجا غیبش زده بود!

باید یجوری میرفتم داخل ماشینم که بتونم از ردیابم واسه پیدا کردن نفس استفاده کنم اما قبلش باید به بهونه برای بیرون رفتن پیدا میکردم

و بهترین بهونه م بردنه وسایل نفس داخل ماشینم بود!

میخواستیم اگه کسی متوجه بیرون رفتنم شد بهش بگم که نفس حالش بد شده و باید هرچه زودتر ببرمش خونه تا کسی شک نکنه ...

که البته انجام این مرحله خودش سخت ترین کار ممکن بود ...

فقط از ته دلم دعا دعا میکردم که وقتی من وسایلاشو برداشتم و بردم , اون بی هوا پیداش نشه چون بی بر و برگرد کلکم رو میشه و ارسلان شک میکنه ...

خیلی تیز تر از این حرفاست و کارم به جور ریسکه!

دختره ی .... لا اله الا اله بین تو چه دردسری انداختمون!

حالا من چطور از بین این همه آدم بگذرم؟

پوووووووووووف

برای اروم کردن تنشای درونم , دستی داخل موهام بردم و چندبار با کلافگی زیر و روش کردم ...

بعد از اون نامحسوس با نگاهم افرادو مدت طولانی زیر نظر گرفتم تا بالاخره تو به موقعیت عالی که رو هوا زدمش , تونستم به سرعت خودمو به طبقه ی بالا برسونم و بدون ذره ای وقت تلف کردن وسایلائی نفسو پیدا کنم ....

داشتیم ریسک خیلی بزرگی انجام میدادم .

ریسک رو کارم ...

چون حتی اگه به نفر از افراد ارسلانم میفهمید ماموریت به کل لو میرفت و من و نفس زنده از این خونه بیرون نمیرفتیم!

کمی استرس گرفته بودم ...

لباساشو بازور داخل کیفش جا دادم و زیپشو تا نصفه کشیدم چون بسته نمیشد ...

بعد از اون پله هارو با هیجان دوتا یکی میکردم که به وقت ارسلان یا نفس سر نرسن و بازخواست نشم ...

با گذشتن از راه پله سعی کردم چهره ی خودمو خیلی عادی نشون بدم و بدون هیچگونه جلب توجهی از سالن بیرون بزنم ...

با دیدنه باغ خلوت و مسکوت , نفسی از سر آسودگی کشیدم و سریعا خودمو به ماشینم داخل پارکینگ رسوندم ...

درو خیلی اروم و با سوییچ باز کردم و وسایل نفسو رو صندلی پرت کردم ...

موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و پشت رل نشستم .

با سیم رابط گوشیه به سیستم ماشینم متصل کردم و ردیابای تو گردنبدش فعال شدن ...

پارت ۷۳

نفس ...

چشمم افتاد به ارسلان که خوشحال و خرسند از اتاقک کوچیک ته باغ بیرون میومد !!

یه آن با دیدنش وحشت کردم ...

تندی یه دستمو گذاشتم رو دهنم تا خودمو لو ندم و اونیکی دستمم ناخوداگاه روی قلبم قرار گرفت ...

مثل گنجشی تو دستای صیاد دل دل میزدم ...  
 نوک انگشتم از استرس شروع کرد به یخ زدن و خودمو محکم چسبوندم به درخت و پشتش پنهان شدم ...  
 خدا خدا میکردم پیدام نکنه که بدبختتتتت میشم !  
 تو دلم آشوب بود ...  
 صدایی از سمتش شنیده نمیشد که بفهمم داره میاد سمتم یا نه ...  
 شاید پنج دقیقه رو همونطور لرزون ، درحالیکه دندونامم از ترس بهم میخوردن ، سپری کردم  
 اما متاسفانه هیچ صدایی از ارسلان درنمیومد خبر مرگش !  
 میمون فوضوله درونم داشت دیووووونم میکرد ...  
 اگه یکم دیگه تو همون حالت میموندم ، میمردم ...  
 اصلا برای فوضولی طاقت نمیآوردم !  
 اخرشم نتونستم خودمو نگه دارم و با احتیاط به سمت مخالفم برگشتم ...  
 از پشت درختی که سعی میکردم خودمو باهاش پنهان کنم ، سرک کشیدم ...  
 ارسلان پشت به من درحال قفل زدن به در اتاق بود .  
 اونم چه قفلیییییی !  
 قولی بود برای خودش ...  
 حتما شی خیلی مهمی رو اونجا مخفی کرده بود که اینطوری باعجله چفت و بستش میکرد ...!  
 من باییید حتما از اون اتاق لعنتی سر در میآوردم ...  
 هنوزم همونطور کنجکاوانه مثل دوربین بهش چشم دوخته بودم که دستی روی شونم قرار گرفت ...  
 پهو در کسری از ثانیه بهت زده به پشت برگشتم و خواستم جیغی از ته گلو بکشم که دستشو محکم جلوی دهنم  
 گذاشت و خیلی راحت خفم کرد ...

#### پارت ۷۴

نفسم تو سینم حبس شد ...  
 مهراد بود !!  
 به حالت نمایشی انگشت اشارشو به علامت سکوت جلوی بینیش گرفت و ازم خواست ساکت باشم ...  
 چند بار پشت سرهم و تند تند پلک زدم که ینی دستتو بردار بوزینه, خفه شدم !  
 بعد از اینکار تو چشمای براقش خیره شدم ...  
 با اطمینان دستشو اروم اروم از روی دهنم پایین آورد بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد و از پشت درخت به سمت  
 ارسلان سرک کشید ...  
 نفس حبس شدم عمیقا بیرون دادم و منم مثل اون از پشت درخت سرک کشیدم ...  
 خخخ  
 حالتون خیلی باحال بود .  
 مثل پت و مت بودیم که از پشت دیواری سرک کشیدن !  
 سر مهراد بالا و سر منم دقیقا از زیر کله ی اون از درخت بیرون زده بود ...  
 با یه حالت بامزه تک خنده ی ریزی سر دادم که مهراد با خشم برگشت و با نگاه خشمیگنش خفم کرد ...  
 مثل بچه های مظلوم لبامو غنچه کردم تا معذرت خواهی کنم که  
 پهو با دیدنه ارسلان که کارش تموم شد و داشت به سمتون میومد حرف تو دهنم ماست بست (ماسید!)  
 بهت زده و با ترس مشهودی سرمو عقب کشیدم و کمرمو به تنه ی درخت چسبوندم ...  
 مهراد برای پوشوندن لباس سفید من خودشو بهم چسبوند و دستاشو دوطرف بدنم قرار داد ...  
 مردمک چشمام میلرزیدن ...  
 حتی قفسه ی سینه اونم به تندی بالا پایین میشد.  
 انگار اونم مثل من استرس داشت ...  
 صدای قدمای اروم ارسلانو که خش خش برگارو در میآورد به راحتی میشنیدیم ...

رسید دقیقا کنارم ...  
 فاصلش با ما فقط پنج \_ شیش قدم بود ...  
 سرجاش ایستاد !!  
 جفت دستامو با ترس گذاشتم روی دهنم و محکم فشار دادم که به گریه نیفتم ...  
 داشتم پس میفتم ...  
 خودمو هزاربار لعنت کردم که چرا لباس سفید خریدم که تو تاریکی انقدر تابلو باشه ...  
 حسم درک کردنی نیست .  
 اخه داشتم میمرددددددممممممم!

همه ی وجودم چشم شده بود واسه پایبندنه ارسلان که یهو خیلی غیر منتظره دستش داخل جیبش رفت ...  
 بهت زده به مسیر دستش چشم دوخته بودم ...  
 وای , وای , وای ، وای ...  
 داره اصلحشو درمیاره ..  
 مطمئنمم  
 مارو دیدههههههههههه  
 وای  
 بیچاره شدیم , بدبخت شدیییییم  
 الان جفتمونو باهم آره میکنه  
 وای خدای خدای ...

زیر لب اشهدمو خونده بودم ...  
 ارسلان همینجا میکشست و دفنمون میکرد جوریکه جسدمونم پیدا نکنن !  
 جتی مهرادم رنگ به روش نمونده بود و با بهت نگاهش میکرد که یدفه در کماال تعجب ! دیدیم که ارسلان  
 فندگشو از جیبش بیرون کشید و سیگار رو لبشو اتیش زد !!...  
 بعد از اینکار دوباره دست به جیب راه افتاد و رفت ...  
 ینی چی اییین ؟  
 ینی به همین راحتی خطر از بیخ گوشمون گذششت؟  
 چند ثانیه همونطور خشک شده و ناباور به همدیگه نگاه کردیم و بعدش یهو جفتی , پقی زدیم زیر خنده...  
 حالا نخند کی بخند ؟  
 قاه قاه قاه به ریش خودمون میخندیدیم و  
 کم مونده بود رو زمین پخش بشیم .  
 همه ی غمام یادم رفته بود ...  
 خدایی قیافه هامون وقتی ترسیده بودیم کرکر خنده بود !!  
 بخاطر خنده ی زیاد دلم درد گرفته بود ..  
 مهاد همونطور که بخاطر خنده قرمز شده بود بهم تیکه انداخت ...

+دیدي داشته بخاطر يه لب گرفتن به کشتنمون میدادی بی جنبه؟

و بعد از زدن اين حرف و دیدنه قیافه ی شبیه علامت سواله من , دوباره پقی زد زیر خنده ...  
 راست میگفت ...  
 حرفی نداشتن که بزنم ...  
 فقط اول چپ چپي با خشم نگاهش کردم و بعد باخجالت و گونه های سرخ شده سرمو زیر انداختم ...

\*\*\*\*\*

اونشب بعد از اینکه حسابی خودمونو با خنده تخلیه کردیم و برای اون اتاقه ته باغ نقشه کشیدیم , به سالن برگشتیم و همون موقع هم شام سرو شد ...

ارسلان همونطور مثل قبل و خیلی عادی باهامون برخورد میکرد و خیالمونو راحت کرد که ندیدتمون ...

بعد از اونم وقتی مهمونی تموم شد چون مهرداد وسایل منو با خودش داخل ماشین برده بود , مجبور شد کتشو دربیاره و تا ماشین رو نشونه های من بندازه ...

چشمشم کور , حقش بود ! میخواست یکاره بر نداره لباسای منو ببره ...

دیگه ساعت نزدیکای یک شب بود که به خونه رسیدیم و بعد از توقف ماشین و خدافظی از مهرداد , بخاطر خستگی زیاد به سمت خونم بال بال زدم ...

وقتی وارد خونه شدم اول از همه پیغامگیرو زدم و کیف روی مبل پرت کردم ...

راه افتادم به سمت اتاقم تا مسواکمو بردارم که باشنیدنه پیغام سرجام متوقف شدم ..

\_الو نفس ؟ تارام

چندباری زنگ زدم به موبایلت ولی جواب ندادی بزغاله .

فردا حتما یه سر بیا خونه ی ما گوگولی .

میخوایم بریم با هم لباس عقد ببینیم .

ناهار بیایا . منتظرتم

بووووووووس , بابای خرچسونه

پس از صب کارش همین بود؟؟؟ خل و چل !

با لبخند تاسف وار سرتکون دادم و

دیوونه ی زیر لبی بهش گفتم و به سمت دسشویی راه افتادم ...

و بعد از انجام کارام و شستن صورت و مسواک زدن به سمت تخت خوابم پرواز کردم و با همون لباسم بیهوش شدم ...

پارت ۷۵

دقیقا لنگ ظهر ساعت نزدیکای یازده و نیم بود که از خواب بیدار شدم و رو تخت نشستم ...

اووووووف !

چه همه خوابیدما!!!!

مثل خرس تا لنگ ظهر به خواب زمستانی رفتم . خخخ

با یه خمیازه ی عمیق کش و قوسی به بدنم دادم که ترق ترق استخونام دربیاد و

بعد , از زیر پتوی گرم و نرم بیرون اومدم تا هرچه زودتر آماده شم برای رفتن به خونه ی تارا ایینا ..

انگار امروز حالم خیلی خوب بود خداروشکر ...

اخه قرار بود با تارا برم خرید و این موضوعم میتونه به راحتی هر دختریه حالا چه غمگین و چه خوشحال از این رو به اون رو کنه ...

چه کنیم؟

دنیای دخترنست و زیباییش دیگه ...!?

بعد از رفتن به دستشویی و شستن دست و صورتم , مسواک زدم و بیرون اومدم ...

جلوی ایینه ایستادم و

با ذوق جفت دستامو محکم کوبیدم بهم و چرخه دور خودم زدم .

یوهوووووووو, اخجونمییییی

خریییییییییددددددد

چشمام تو ایینه ستاره بارون شده بودن و میدرخشیدن ...

حالم عالی! اوووولی بود ...

دوس داشتم امروز که حالم خوبه بقیه رو هم خوشحال کنم و بیشتر از روزای دیگه هم بخودم برسم ....

هرچی باشه داشتیم میرفتیم لباس نامزدیه دوستمو بخریما... ☺ □

پس سریع دست به کار شدم و یه ارایش کامل و فوق العاده رو صورتم نشوندم

رژ لب بیست و چهار ساعته ی کالباسیمو چندبار محکم رو لبم کشیدم و تو ایینه بوسی واسه خودم فرستادم .. عالی شده بودم , انگار داشتم میرفتم عروسی بجای خرید !  
چشمکی از تو ایینه بخودم زدم و دست به کار شدم تا لباس بپوشم ...  
در کمدمو باز کردم و با کلی وسواس یه مانتوی نارنجی خوشرنگ ازش بیرون کشیدم ...  
شلوار دمپا و شال مشکیمو هم کنارش گذاشتم و کالجای مشکیمم برداشتم ...  
جلوی اینه ایستادم و موهامو دم آسی جمع کردم و یه دسته ی زیادیشم ریختم تو صورتم ...  
گل سر پاپیون نارنجیمو که چهرومو شبیه بچه مدرسه ایا میکرد کنار موهام زدم و جمعشون کردم ..  
لباسای راحتیمو از تنم دراوردم و  
بعد از پوشیدن لباسایی که آماده کرده بودم , با رضایت به خودم خیره شدم ...  
برای بار دوم تو اینه بخودم چشمک زدم [2]  
اولین بار بود که انقدر نسبت به زندگی حس خوبی داشتم و به هیچ وجه دوس نداشتم که امروزم خراب بشه ...  
یه کیف گلبهی کوچیک دستی برداشتم و گوشی و وسایلمو داخلش گذاشتم ...  
دیگه ساعت از دوازده و نیم گذشته بود و باید کم کم راه میفتم ...  
در خونرو قفل زدم و سر خیابون یه تاکسی دربست گرفتم ..  
خونه ی تارا ایینا از اینجا یه ربعی فاصله داشت و یه کورس ماشین میخورد .. پارت ۷۶

دقیقا سره یک ربع به مقصد رسیدم ...  
تشکر کردم ,

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ..  
هوای تازه رو با ولع به ریه هام کشیدم و چشمامو با لذت بستم ...  
با دیدنه شیرینی فروشی خوشمزه ی روبروم لبخندم عمیق تر شد ...  
بنظرم زشت بود اگه دست خالی میرفتم خونشون !  
طفلکیا دعوتم کرده بودن ... گناه که نکرده بودن ...  
نمیرفتم که فقط بخورم!

پس قبل از رسیدن به خونشون , سر راه یه جعبه شیرینی تر هم گرفتم که تارا شکمو بیشتر دوس داره و به نفع خودمم هست ... **حخخخ**

بعد از اون  
قدم تند کردم و جلوی در مشکی رنگ و شیشه ای متوقف شدم ...  
قبل از زنگ زدن , نفس عمیقی کشیدم و  
با لبخند دندون نمایی زنگو زدم .  
قدمی عقب رفتم و با نیش باز جلوی ایفون تصویری ایستادم ...  
در کمتر از یک ثانیه صدای خندون و خوشحال نازنین خانوم ( مادر تارا ) توی کوچشون پیچید ...

+سلام نفس جاانناننن  
خوش اومدی گلممممم , بفرما تو عزیز دل , بفرما تو ...

و بعد از اون تندی درو برام باز کرد .  
با لبخند قدما تندتر برداشتم و از پله های ساختمون بالا رفتم ...  
خونه ی تارا ایینا یه اپارتمان سه طبقه ی بزرگ بود که یه طبقشو اجاره داده بودن , یه طبقشو برای طاها , داداشه تارا که برای تحصیل آلمان بود کنار گذاشته بودن و تو یه طبقشم خودشون زندگی میکردن ...  
پدر تارا هفت سال پیش فوت کرده بود و اونجور که تارا میگفت اوضاعشون زیاد اوکی نبود ولی طاها قید همه چیزشو بخاطر خواهر و مادرش زد و کلی جون گند تا تونست این خونه رو دست و پا کنه و بعد بره خارج ...  
راستش طاها بنظرم پسر بدی نبود اما خب ...  
نگاهای گاه و بیگاهش تا وقتی اینجا بود و من خونه ی تارا ایینا میومدم خیلی از ارم میداد ...  
نگاهش برام فراتر از نگاه یه پسر به دوست خواهرش بود!  
از نظر خواهرش که طاها از چند سال پیش به من علاقه مند بود !















رنگ به روم نمودند! سرد شدن دستامو حس میکردم ...  
 آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم ...  
 و|||||

خدایا بسم اله!  
 جنی شدن رفتن یا زده به سرشون که منو اینجا با یه گولاخ تنها گذاشتن؟؟؟  
 احساس راحتی نداشتم ,  
 انگار میترسیدم!  
 این چرا انقدر بد بهم نگاه میکرد؟  
 ادم ندیده بود تاحالا عایا؟؟؟؟  
 مثل رییس مغولا بود قیافش!  
 زشششششت!

منم که همونطور دست به دامن وسط فروشگاه خشک شده بودم و با وحشت به پسره نگاه میکردم که اروم اروم درحالیکه به سمتم قدم برمیداشت با لبخندم برام نطق میکرد ..  
 جوری نگاهم میکرد که انگار هیچی نپوشیدم و لخت مادرزاد وایسادم جلوش ...!  
 هر قدم که نزدیکتر میشد لبخند کریحش بیشتر تنمو میلرزوند ...  
 تا این حد که فاتحمو خونده بودم ..  
 به جمعمون لعنت میفرستادم که بی هیچ دلیل و یا خبر دادنی تنهام گذاشتن ...  
 چه دلیلی داشت که منو بیچونون؟  
 دیگه مهراد یا تارا چرا؟!  
 چشمام وحشت زده پاهای فروشنده رو میپاییدن ...  
 قدماشو به حالت دو تند تر کرد و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند ...  
 نزدیکم ایستاد و لبخند پررنگ تری روی لبش جا گرفت ...  
 ضربان قلبمو حس نمیکردم ...  
 دامنمو پایین انداختم و دستمو مظررب روی قلبم گذاشتم ...  
 نگاهش همراه با دستم روی سینه هام اومد ...  
 با لذت یه دور از بالا تا پایینمو از نظر گذروند و جفت ابروهایش باهم بالا پریدن ...  
 نیشخند مسخره ای بهم زد و زبانشو روی لبش کشید ...

+اونارو بیخیال حالا|||||.

زیادم مهم نبودن!

فکر کنم رفقات پیچوندنت و زدن به چاک! تورو گذاشتن واسه من!  
 (دستاشو چند بار با خوشحالی بهم سابید و زبانشو روی لبش چرخوند )  
 اووووووووووم .! این لباس تو تنت معرکست , استایلت حرف نداره ... حتما خیلی روش کار کردی!  
 اندامت عالیه ... اب دهن ادمو راه میندازه!  
 میشه یه چرخ بزنی تا ببینم از پشت تو تنت چطوره?  
 و برای هزارمین بار چشمای هیزشو به بدنم دوخت ...  
 نمیدونم چطور شد که خر گازم زد و بیفکرانه و خیلی ناخوداگاه به حرفش گوش کردم  
 به پشت چرخیدم و نفسمو پر استرس بیرون دادم ...  
 شاید ترس بهم اجازه ی فکر کردن نمیداد!  
 تا حالا تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم که بدونم چه خطری در کمینمه!  
 بدبختنتنتنت بودم

چند ثانیه ای تو سکوت گذشت و فقط صدای نفسای عمیق و کشیده ی من بود که فضا رو اشغال میکرد ...  
 حدس میزدم بازم با اون نگاه کثیفش با لذت بهم خیره شده ...

با خشم خواستم برگردم سمتش و به این هرزه بازیاش پایان بدم که یک آن دستش خیلی نرم روی باسنم قرار گرفت ...

















د میگم پاشو لعنتی ،،، چشمتو باز کن دیگه شوخی بسته ...  
 نفس لطفا ... لطفا ...  
 ز.. زنده بمون [؟]

و ناخوداگاه قطره ای اشک از گوشه ی چشمم لغزید و افتاد رو گوش ...  
 چشمامو بستم , سرمو جلو بردم و بوسه ای رو جای اشکم نشوندم ..  
 کبودیای صورتش دیوونم میکردن ..  
 بغض داشت خفمممم میکرد ...  
 پلکامو به هم چسبوندم و سرمو به صندلی تکیه دادم که فقط زخماشو نبینم !  
 فقط نبینم ...

پارت ۸۸

سر بیست دقیقه به بیمارستان رسوندیمش ...  
 اصلا نفهمیدم چطور وارد بیمارستان شدم !  
 با داد و بیدادی که من راه انداخته بودم کلی پرستار دورمون جمع شدن و سریعا جسم سردشو روی تخت گذاشتن  
 و دوپیدن به سمت اتاق عمل ...  
 با زور تونستن ازم جداش کنن ...  
 نمیخواستم بدمش دست اونا ...  
 نمیخواستم !  
 درای اتاق عمل که به روم بسته شد گیر افتادم !  
 از اونجا به بعد دیگه اجازه ی پیشروی نداشتم ...  
 مشتمو جمع کردم و محکم به در کوبیدم ...  
 لعنتی !

کپی دیوونه ها بودم ...  
 اشک الود و خونی و بیقرار پشت در اتاق عمل قدم رو میرفتم و موهانو با دوتا دست میکشیدم !  
 حتی خودمم نمیدونستم چه مرگم شده !  
 اشک و بغض سالها با من غریبه بودن !  
 حالا امروز طوری از چشمام سرازیر میشدن که انگار از اول عمرم بدون اونا خوابم نمیبیده !!  
 اصلا کی گفته که یه مرد گریه نمیکنه ؟؟؟  
 مردا هم انسانن و نیاز به گرفتن اجازه برای اشک ریختن از کسی , ندارن .  
 اما ...

یه چیزی هنوز برام گنگ بود که  
 چرا امروز ؟  
 چرا الان ؟  
 چرا بخاطر نفس ؟  
 من چرا دارم گر میگیرم ؟  
 چرا دارم پشت این اتاق جونمو میدم ؟  
 ضربان قلبم چرا انقدر تند میزنه ؟  
 نکنه میخواد سینمو بشکافه ؟  
 واقعا تو وجود من انقلاب شده بود , نشده بود ؟؟؟  
 انگار نجات جون نفس از جون مینا هم برام با ارزشتر شده بود !!  
 و دلیل این حسم نسبت بهش چی بود , نمیدونستم ...  
 فقط یه چیزی از ته وجودم فریاد میزد که اگه اون بمیره , تو هم مردی ...

تو هم مردی !  
 همین ...  
 زندگی رو دور تکرار میچرخید ..  
 مینا و حالا نفس !  
 تجاوز !  
 تکرار و تکرار و تکرار ... !

\*\*\*\*\*

(چند ساعت بعد)

هوا تاریک شده بود و من همچنان قدمرو میرفتم ...  
 دقیقا سه ساعت و نیم بود که هیچ خبری ازش نداشتم ...  
 هیچ خبری ...!  
 سه ساعت و نیمی که هر ثانیش برام یک سال میگذشت ...  
 حتی برای لحظه ای هم اروم نگرفته بودم ...  
 تارا قران به دست , طاهما مظطرب و عرفان تو نماز خونه مشغول دعا بودن  
 اما من ...  
 حتی نمیتونستم پلک بزنم , پلک !  
 اون کثافت هرزو بازداشت کرده بودن اما چه فایده ؟  
 نفس داشت تو بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکرد ...  
 وقتی به سختیایی که کشید و هنوزم داره تحمل میکنه فکر میکنم , شرمنده میشم ...  
 شاید حتی من هم که یه پسر از خانوادم طرد میشدم یا ...  
 طاقت نمیآوردم ولی نفس ...!  
 خیلی محکم بود .  
 خیلی ..  
 برای ادامه ی جراحیش خون نیاز داشتن ...  
 گروه خونیش O منفی بود و به گفته ی تارا , فقط پدرش بود که میتونست بهش خون بده ...  
 تارا بهش زنگ زده بود , فقط ...  
 نمیدونستیم چی باید سر هم کنیم و بهش بگیم ...  
 ینی واقعا به نفس ... ؟  
 خدایا ..  
 نمیشه باور کرد که یه عوضی برق چشمای نفسو ازش گرفته باشه ...  
 اصلا نمیشه ...  
 فکر کردن به این موضوع حتی منم دیوونه میکنه چه برسه به اینکه پدرش بفهمه ...  
 پدری که یه ساله از دختر عزیز دردوش خبر نداشته !  
 فقط امیدوارم هرچه زودتر خودشو برسونه [?]  
 لعنتی هیچکسم از اتاق عمل بیرون نمیومد و خبری بهمون نمیداد تا بفهمم چه خاکی به سرم شده ؟  
 زانو هام میلرزیدن و توان ایستادن نداشتم ...  
 دیگه نداشتم !  
 قدمی برداشتم تا به دیوار تکیه بزنم که یک آن صدای شیون از ته سالن بسرعت از جا پروندم ...  
 پارت ۸۹

تارا با چشمای گرد از جا بلند شد ...  
 بهت زده قرائو بست , کنار گذاشت و لب زد :

+ یا ابلفضل! مامان نفسه ...

و اب دهنشو خیلی اروم پایین فرستاد .

یه دفه استرس گرفتم

چی بهشون میگفتم؟

ناخودآگاه با پاهام رو زمین ضربه های تند میزدم ...

تو دلم آتیشی روشن کرده بودن که شعلش داشت تموم تنمو میسوزوند ..

به سرعت بهمون رسیدن ...

مردی که بنظر میومد پدرش باشه سریعا دوید سمت بخش مربوطه تا خون بده ..

مادرش اصلاااا اروم و قرار نداشت ...

مدام همسرشو لعنت میکرد که چرا نفسو بیرون کرده و دست به یقه ی تارا شده بود تا بفهمه دخترش چپیده و چه بلایی سرش اومده ...

التماس میکرد و تند تند اشک میریخت ...

همه بغض کرده بودن ...

واقعا شکسته شدن دل یه مادر اونم جلوی یه جمع خیلییییی سخت بود ...

خیلی!

منم که از سنگ نبودم! آدم بودم ...

درک میکردم ...

گریه های یه مادرو , دلواپسیاشو , نگرانیاشو ...

چهره ی مادرش خیلی مهربون بود ...

درست مثل صورت لطیف و مهربون مادر من!

پدرش بعد از خون دادن اومد کنار ما ,

سر به زیر یه گوشه ایستاد و هیچی نگفت ...

درسته با دخترش خوب تا نکرد اما بنظرم ادم بدی نبود ...

چه ابهتی داشت این مرد!

چشماس با زمردای نفس مو نمیزدن ...

پس از پدرش به ارث برده ..

لال شده بودم ...

شیونای مادرش منو یاد اشکای مامان , وقتی که مینارو اونطور بیجون و کبود شده با تنی تیکه تیکه پیدا کردیم مینداخت ...

لبای تارا از بغض میلرزید ...

کسی چیزی نداشت که بگه!

فقط این وسط مادر نفس بود که مدام تو سر و صورتش میکوبید و زاری میکرد ...

با داد از خدا میخواست تا دخترشو بهش برگردونه ...

رنگ به رو نداشت .

تو یه لحظه فشارش افتاد و رنگش سفید شد ..

دستاش از یقه ی تارا شل شدن ...

خواست رو زمین بیفته که به سرعت گرفتمش و روی صندلی نشوندمش .

عرفان رفت تا براش آب قند بیاره که همون لحظه ..

در اتاق باز شد ...

با دیدن دکتر که دستکشاشو از دستش جدا میکرد انگار دو تا بال بهم دادن!...

دیگه تو اون موقعیت هیچکسو ندیدم ...

پریدم جلوی دکتر و با هزار خواهش و التماس ازش خواستم که بگه چیشده ...  
 اما اون با پدر نفس کار داشت , نه با من .  
 میترسیدم پدرش بفهمه که داشتن باهانش چیکار میکردن ..  
 برای همین منم همراه پدرش , تندی وارد اتاق دکتر شدم و درو پشتم بستم ...  
 خداروشکر کسی با رفتنم اعتراض نکرد ..  
 باباش بقدری مضطرب بود که جا نداشت به من گیر بده ...  
 از چهرش مشخص بود ...  
 بالاخره نفس هرچقدرم بد , باز دخترش بود !  
 از خونش بود  
 دکتر به ارومی روی صندلیش پشت میز جا گرفت و نفس اسوده ای کشید ..  
 من و پدر ایستاده بودیم و چشمامون فقط دهن دکتر و میپایید تا باز شه ..

دکتر عینکشو از روی صورتش برداشت و کنار گذاشت ...  
 با انگشت کمی چشماشو ماساژ داد و با لحن سوالی رو به ما گفت ...

+ بفرمایید آقای ...؟

پدر نفس \_ راستین هستم ... دکتر لطفا هرچه زودتر بگید چیشده؟؟؟  
 دکتر با دست به ارومی سمت صندلیا اشاره کرد و گفت

\_ شما بفرمایید ... بنده عرض میکنم  
 بلافاصله هردو کنار هم رو ردیف صندلیا نشستیم  
 دیگه کف دستام داشتن سرد میشدن که دکتر شروع کرد ..

+خب آقای راستین , قبل از اینکه بخوام راجب وضعیت خانومی که ظاهرا دخترتونن باهاتون صحبت کنم باید بگم  
 که دختر خیلی محکمی دارید !!!  
 خیلی محکم ...

واقعا وجود چنین مقاومتی بین بیمارا بی سابقست !  
 ایشون خطرات های جدی و تقریبا جبران ناپذیری رو پشت سر گذاشتن ...  
 احتمال میدم که با کسی درگیر شده باشن چون استخوان گردنشون ضرب دیده , سرشون شکسته و در اکثر نواحی  
 بدنشونم گودی دیده میشه ...  
 خونی که از دست دادن بیش از حد بوده و کمرشون هم به علت فرو رفتن شی تیزی به داخل گوشت , خراش  
 عمیقی برداشته ...

با این حساب بازم زیر عمل طاقت آوردن که جای تعجب داره !  
 چند هفته ای مهمون ما هستن و به خوبی ازشون مراقبت میشه اما ...  
 مسله ی دیگه ای که باید مطرح بشه اینه که ..  
 ایشون ...

از نظر جنسی هم یه آسیب جزئی دیدن .  
 پدر نفس دستشو روی قلبش گذاشت ... به سختی نفس عمیقی کشید و پرسید

+ آ ... آسیب جن ... جنسی ینی چی ؟ چیشده؟



\_ اروم باشید لطفا [؟]  
 آرامش به پذیرش این مسله کمک میکنه...  
 ( سر تکون داد که ینی اروم باش ) و ادامه داد ...  
 آسیب جنسی ینی ...  
 چطور بگم ؟  
 شما که محرمش هستید و احتمالاً اندکی با سیستم خانوما اشنایی دارید چون ازدواج کردید .  
 پس باید به عرضتون برسونم که  
 هایمن ایشون...  
 بر اثر فشار زیادی که تو این ناحیه متحمل شدن , جراحی برداشته ... البته خیلیییی کم و اصلاً نیازی به ترمیم نیست ...  
 و این نشون میده که  
 متأسفانه دختر شما مورد سو قصد قرار گرفتن اما ظاهراً طرف نتونسته زیاد از حد پیش بره و باهم درگیر شدن که باعث شکستگی های متوالی در سر و گردن شده ...  
 این موضوع میتونه صدمات روحی و روانی زیادی به دخترتون وارد کنه ..  
 مثلاً کابوسهای شبانه  
 افسردگی حاد عدم توانایی در برقراری روابط  
 گوشه گیری و منزوی شدن  
 و ... و ... و ...  
 هزاران مشکل دیگه  
 اما تنها یک راه حل هست که میتونه روح ایشونو تسکین بده و بهش کمک کنه تا این اتفاق ناخوشایند فراموش بشه ..  
 و اون راه حل اینه که ...  
 هرچه زودتر ...  
 ازدواج کنه ...  
 اگه ازدواج کنه برقراری یه رابطه ی نرم از طرف همسرش میتونه این اتفاق ناخوشایندو از ذهنش بیرون بندازه ...  
 تنها راه حلمون برای پیش گیری همینه ...  
 این دختر باید بفهمه که همه ی روابط بد نیستن و بهش آسیب جسمی شدید مثل آسیبای الانش نمیرسونن تا افکاری که مطمئناً تا الان تو ذهنش شکل گرفته به مرور زمان از حافظش پاک بشن و رو آیندش تاثیر ندارن ..  
 چون ممکنه این افکار باعث بشه که ایشون احساس کنن الوده هستن و دست به خودکشی بزنی یا نسبت به تمام آقا یون حس تنفر داشته باشن ...  
 پس بهتره هرچه زودتر به فکر باشید ...  
 همین !

\*\*\*\*\*

حرفای ازاردهنده ی دکتر بسرعت توی گوشم زنگ میزدن ..  
 ازدواج کنه  
 ازدواج کنه

ازدواج کنه ..

اقای راستین محکم قلبشو فشرد و روی شکمش خم شد ..  
 دستمو اروم روی کمرش گذاشتم و شونه هاشو مالیدم .  
 تو شوک بودم ...  
 نفس کشیدن برام سخت شده بود ..  
 نکنه نفس مجبور شه با کسی ازدواج کنه که دوش نداشته باشه؟؟؟  
 این دیگه چه راه حلی بود ؟  
 مسخره !  
 دکتره داشت واقعا چرت و پرت میگفت ...  
 ینی چی که از مردا متنفر شه ؟  
 اصلا مگه ممکنه اون نفس شر و شیطون افسرده شه و بخواد خودکشی کنه ؟  
 (شایدمم ممکن بشه ..)

راستین دستشو به علامت کافیه بالا آورد و کمرشو راست کرد ...  
 صورتشو به سمتم برگردوند و تو چشمام زل زد ...  
 با دیدنه چشمای اشکیش چشمام گرد شد ...  
 تو حال خودش نبود ... اصلا نبود !  
 انگار تو همین چند ثانیه چندین سال پیر و کمر شکسته شده بود ...  
 به چهره ی متعجبم نگاهی انداخت و بلافاصله زد زیر گریه ..  
 کپ کردم ...

مدام اشک میریخت و زیر لب ناله میکرد ...

\_من کردم ...  
 من با دخترم این کارو کردم ...  
 من تنهاس گذاشتممممم  
 من بیرونش کردم که این بلا سرش اومد  
 منننن  
 خدا لعنتم کنه که پشتش نبودم .  
 خدا لعنتم کنهههه  
 حالا بچم چی میشه ؟ چی سرش میاد ؟  
 دیگه کی حاضره باهاس ازدواج کنه ؟  
 خدایا منو بکش که زندگی بچمو با غرورم تباه کردم ...  
 منو بکش ... خدایا منو بکش که نفسه نفسمو با غرورم قطع کردم ...  
 ایندشو نابود کردم ...  
 خدایا زندگی بچم تبااه شد ...  
 حالا کی حاضره باهاس ازدواج کنه ؟ نفسم میشکنه ...  
 دختری که همه ارزوی داشتنشو داشتن میشکنه ...  
 حالا چطور میتونم سرمو بلند کنم خدایا ؟  
 چطور میتووووونم ؟

و با صدای بلند زد زیر گریه ...  
 شونه هاش مردونه میلرزیدن !  
 خدای من !  
 راست میگفتن زمینت گرده !  
 الان انتقام تنهاییای نفسو از پدرش گرفتی ؟  
 الان داری با جون نفس ازش تقاص میگیری ؟؟؟  
 واقعا چقدر سرنوشت بیرحم و در عین حال عادل !

ناخوداگاه تو فکر فرورفتم ..  
 اگه کسی نمیتونست با نفس ازدواج کنه ,  
 اگه پدرش نمیخواست آبروش بریزه ,  
 اگه نفس تنها و منزوی میشد ,  
 من که میتونستم نجاتش بدم !  
 من به نفس یه حس عجیبی داشتم ... امروز مطمئن شدم ...  
 نمیتونستم بزارم مال کس دیگه ای بشه ...  
 نمیتونستم ! پارت ۹۰

از اتاق دکتر بیرون اومدیم .  
 آقای راستین همچنان قلبشو میفشرد .  
 هیچکس رنگ به روش نمونده بود و منتظر بودن تا ما لب باز کنیم اما پدر چیزی نگفت !!  
 احتمالاً جلوی پسر نمیتونست حرفی بزنه ! غرور دخترشم مهم بود براش ..  
 نیاز , که فکر میکنم خواهر نفس بود مدام به تلفن پدرش زنگ میزد ..  
 اوضاع مساعدی نبود !  
 اصلاً نبود !!  
 مادر نفس خیلی اصرار داشت که بمونه اما پدرش مانع میشد !  
 میگفت نیاز نباید چیزی بفهمه و گرنه حتما نابود میشه ... !  
 قدم تند کردم و جلوی پدرش ایستادم ...  
 سرمو زیر انداختم و با لحن ارومی گفتم

+اقای راستین , میشه باهم صحبت کنیم لطفا ؟

نگاهی به صورتم کرد و به ارومی سر تکون داد ...  
 کمی از جمع فاصله گرفتیم و گوشه ای دور از رفت و آمد ایستادیم ..  
 بنظر حال روحی مساعدی نداشت ..  
 یه جورایی نمیتونست سر پا وایسته !

زل زدم تو چشماش و شروع کردم ..

+اقای راستین من همسایه ی نفس هستم ..  
 تقریباً هم از مسایلی که بینتون اتفاق افتاده خبر دارم  
 ینی خود نفس برام تعریف کرده ... اونم به صورت خیلی خیلی اتفاقی !  
 ولی باید بگم که دخترتون واقعا رنج کشیده ...  
 اونم خیلی زیاده!

نبود یه حامی تو زندگی یه دختر خیلی دردناکه و ...

عذاب وجدان تو چشماش موج میزد...  
 اگه یه کم دیگه ادامه میدادم مطمئنا بغضش میترکید !!  
 پس حاشیرو کنار گذاشتم و سریع رفتم سر اصل موضوع و لب باز کردم

میخواستم بگم که .. اگه ... بخواید ...

من ...

من ...

یدفه سرعت پشتمو کردم بهش و دستی تو موهام کشیدم ...

پوووووووووووووف

چرا دلم مانع میشد که بگم ؟

انگار تو دوراهی گیر کرده بودم !

وقتی بخودم میگفتم که میخوام با نفس ازدواج کنم , یه چیزی از ته وجودم مانع میشد و چهره ی مینا جلوی چشمم میومد ...

اینا بهم چه ربطی داشتن خدا میدونست !

کم مونده بود به کل عقلم از دست بره ...

با نفس عمیقی برگشتم سمت پدرش و جملمو تغییر دادم ..

+اگه بخواید من میتونم کمکتون کنم تا

رابطتون با دخترتون درست بشه ...

روی من حساب کنید و لبخندی زدم .

فعلا نمیخواستم چیزی راجب مسله ی ازدواج وسط بیاد .

دستش روی شونم نشست و پدرانم ازم تشکر کرد ...

\_ممنون سپرم , حتما رو کمکت حساب میکنم .

و به سمت همسرش رفت ...

واقعا اقتدار این مرد یک روزه شکسته بود !!

اما یه حس خوبی بهم انتقال میداد .

غرورش

چهرش

کلا انگار ادم بدی نبود ...!

دخترشو که بعد از رفتن ما به اتاق دکتر , مستقیما به بخش منتقل شده بود به دست ما سپرد و گفت فردا برمیگرده ...

بعد از رفتن پدر مادر نفس , فقط تارا با اصرار تو بیمارستان موند و بقیه هرکدوم راهی جایی شدن .

منم باید میرفتم ...

مجبور بودم برم پیش یه مشاور تا هرچه زودتر تکلیفمو با دوراهی که توش گیر کرده بودم , معلوم کنم قبل از اینکه دیوونه بشم ...!

پارت ۹۱

بعد از خروج از بیمارستان بلافاصله موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی آرشو گرفتم ...

آرش یکی از دوستان دوران دبیرستانم بود که روانشناسی خوند و مطب خصوصی زد !

خوشبختانه تو این زمینه ادم موفق هم شد .



و اینم بگم که دکتر محرم ادمه ، حرفات پیشم میمونه  
پس راحت باش و مستقیم برو سر اصل مطلب ...  
هرچیزی که از ذهنت ، قلبت ، وجودت میگذره و حسش میکنیو مستقیم و بدون کم و کاست بهم بگو !

به ارومی سرتکون دادم و کمی تو جام جا به جا شدم ...  
به ارش اعتماد داشتم...  
چند سالی بود که میشناختمش و از همه مهمتر جریان مینارو هم میدونست چون اون کمکم کرد تا درمان بشم ...  
برای همینم وقتی بهش زنگ زدم گفت باز چه مرگت شده !  
چشمامو به زمین دوختم و تردیدوار بعد از کمی مکث ، از اول شروع کردم ...  
از همون روز اولی که دیدمش ...  
مو به موی احساسی که تجربه کردم برایش گفتم .  
اینکه بجای چهره ی نفس ، چهره ی مینا جلو چشمم میومد ...  
اینکه دلم نمیخواست با کس دیگه ای ازدواج کنه اما بعد پشیمون شدم که به پدرش اینو بگم ...  
اینکه بوسیدمش یا اینکه اون اولین دختری بود که بهش اعتماد کردم و جریان مینارو بهش گفتم ..  
همه و همه ، هر چیزی که تجربه کرده بودم و نکرده بودم بهش گفتم و چشمای منتظرمو دوختم بهش ...

تو فکر فرو رفته بود و گوشه ی لبشو میجوید ...  
سرفه ی مصلحتی کوتاهی سر دادم که از فکر بیرون اومد و کمرشو صاف کرد ...  
دستی به صورتش کشید ،  
دستاشو به هم قلاب کرد و بعد از مکث کوتاهی شروع کرد به حرف زدن ...

+ ببین مهرا ...

حل مشکلی که تو الان گیرش افتادی خیلی سخته ...  
چون تو قبلا مینارو بخاطر تجاوز از دست دادی و این اتفاق به عنوان بدترین خاطره ی زندگیت تو ذهنت ثبت شده ،  
مغزت با دیدنه حالتای نفس که دقیقا همون اتفاق برایش افتاده دچار تنش عصبی شده و همین اتفاق باعث شده که  
تو فکر کنی برای بار دوم داری خواهرتو تو زندگیت از دست میدی و اشک ریختی ..  
پس حسی که تو به نفس داری ، حس یه برادر به خواهرشه و بخاطر همین نتونستی به پدرش چیزی بگی چون  
نمیتونی با خواهرت ازدواج کنی  
اما ...

متأسفانه همه ی موضوع این نیست ...!  
تو نفسو بوسیدی و برای یه لحظه هم با خودت فکر کردی که دلت نمیخواد مال کس دیگه ای شه ...  
این بینی یه تعلق خاطر کوچیک !  
این بینی حس نوپایی که ممکنه خیلی راحت تو وجودت بیش از اندازه رشد کنه ...  
تو هم اونو به عنوان خواهرت قبول داری و هم نداری ..!  
هم اونو به عنوان همسر میخوای و هم نمیخوای !  
شاید از روی ترحم نسبت بهش و تاثیری که از حرفای پدرش گرفتی ، میخواستی باهاش ازدواج کنی ...  
ولی در هرصورت تو الان سردرگمی .  
این دوراهیه خیلی سخته ...

اگه بخوای نفسو کنارت نگه داری یا باید قید همون اندک کشتو نسبت بهش بزنی و کاملا به عنوان خواهرت  
قبولش کنی تا جای مینای از دست رفته رو برات پر کنه  
و یا اینکه ازش دور شی تا زمانی که حس برادرانت نسبت به اون از وجودت پاک بشه ...  
پارت ۹۲

فصل سوم رمان زندگی به وقت عشق ...

\*\*\*\*\*

دو هفته بعد

سوم شخص ...

زخم های جسمش را با هزار کوفت و زهرمار تسکین داده بودند ...  
اما , چه کسی میدانست که او چه میکند با زخم های فراوان روحش !  
کسی چه میدانست !؟

دو هفته ای میشد مثل یک تکه گوشت یخی بر تخت بیمارستان افتاده بود ..  
باید قبول میکرد که زمان همه چیز را زیر و رو خواهد کرد ..

و همینطور هم شد !!

در طول آن دو هفته زندگی او از ابتدا پایه ریزی شد !!

ستون هایش دوباره برپا شدند ..

اما اینبار , به صورتی دیگر !

نفس راستین برای همیشه زیر خروار مشکلاتش جان داد و نفس دیگری متولد شد ...

در طول این مدت

آدمها آمدند , رفتند , اشک ریختند, عذر خواستند !!

او آمد , بوی عطرش حس شد , حرف زد , دل شکست , دور شد , سرد شد و , رفت ... !

اما نفس ,

دیگر به هیچکس , جز خودش نیازی نداشت !

چرا که امروز , روز موعود بود ...!

روز موعود !!

روزی که قرار بود قید همه چیز را بزند

خانواده اش را

احساسش را

عشقش را

زندگی اش را

و نامش را

که سالهای آزرگار با آن زندگی کرده بود

به آن عادت کرده بود

و به آن معنی داده بود !

امروز , روز رفتن بود ...

روز رفتن ! پارت ۹۳

نفس

نیم ساعت پیش مرخصم کرده بودن و الان جلوی پام قربونی میکردن !

هه ...

بالاخره برگشتم به خونه !

خونه ای که روزی از ته قلبم ارزو میکردم که ایکاش هیچوقت ازش طرد نمیشدم ..

آره

این همون خونه بود ,

با همون آدما , با همون خاطره ها ...

منتها من آرزو هامو قبل از اومدن به اینجا گردن زده بودم ...  
از همون روز اول  
از همون لحظه ی اول ...!

گردن گوسفندو که بریدن ,  
خون جلوی پام فواره زد ..  
بابا خم شد انگشتشو توی خون فرو کرد و روی پیشونیم مالید ...  
بوسه ای روی گونم کاشت و لب زد :

\_همیشه سلامت باشی دختر قشنگم ..  
به خونه خوش اومدی !

و لبخند گرمی روی لباش نقش بست که همیشه ازش بعید بود ..!  
نگاه سردی تو چشماش دوختم و سرمو خیلی اروم تکون دادم ..

بعد از اون مامان بادو جلو اومد ...  
بغضش اجازه نمیداد حرفی بزنه ! چشماش پر از اشک بود ..  
فقط تو یه حرکت تونست دستاشو دور گردنم حلقه کنه و گرمای اغوششو به بدنم منتقل کنه ...  
همون گرمایی که زمانی برای حس کردنش خواب نداشتم !  
اما حالا ...

به قدری بی رحم و بی احساس شده بودم که حتی , رغبت نکردم دستامو دور کمرش حلقه کنم و در اغوش بگیرمش !  
نبویدمش !

حتی اشک تو چشمام جمع نشد وقتیکه اون زار زار تو بغلم گریه میکرد ...!

(حرفم اینه : آدمایی رو که خیلی دوستتون دارن , بیش از حد تنبیه نکنید , نشکنید , و تنها نزارید  
چون هرکس تا یه حدی ظرفیت داره  
بعدش میبره , به تنهاییش عادت میکنه ,  
لبریز میشه و ... لبریز میشه و ... لبریز میشه ...  
دقیقا مثل حال الان نفس ...)

مامان که با چشمای خیس و متعجیش عقب کشید ,  
کسی جلو اومد که روزامو با حسرت دیدنش به آتیش کشیده بودم ... نیاز !  
خواهر عزیزی که حالا حکم خاری توی چشممو داشت ...  
اره

حسادت نسبت بهش وجودمو احاطه کرده بود ..!  
حسادت میکردم به اینکه اون سالمه , خوشه , از خانواده طرد نشده , یه سال تنها زندگی نکرده , خوشبخته و من ...

اصلا چرا این اتفاق برای من افتاد نه اون ???  
چرا این اتفاق زندگی منو ازم گرفت نه اون ???  
چرا این اتفاق احساس منو ازم گرفت نه اون ???  
چرا این اتفاق عشق منو ازم گرفت نه اوووووونننننن ؟!!!!!!

اره من نابود شده بودم !  
حسود و بی رحم شده بودم ...  
بی احساس شده بودم ...







دونه دونه ی تابلوهارو با ضرب از رو دیوار کندم ...  
 رفتم پشت پنجره ، بازش کردم و...  
 پررررررررررتشون کردم بیرون ...  
 اره ، پرتشون کردم و از صدای شکستنشون اروم شدم ...  
 آرومه آروم ...  
 حتی نگاهشونم نکردم ، فقط پنجره رو بستم و بلافاصله پشت میز توالت نشستم ..پارت ۹۵

شمع و کبریتو از کشو بیرون کشیدم ...  
 یه شیشه عطر یادگاری از جیب ژاکتم بیرون کشیدم و گذاشتمش روی میز ..

شمعو روشن کردم و کبریتو پرت کردم که جلو چشمم نباشه !  
 مدادو روی کاغذ گذاشتم جلوم ، مدادو رو کاغذ لغزوندم و حرفاش مثل زنگ تو سرم اکو شدن ...  
 همون حرفایی که روزای اول بستری شدنم بهم گفت ..  
 همون حرفایی که زهری شد تو جگرم و نفسو کشت ، نفسو دیوونه کرد !  
 همون حرفا !  
 اره اون اومد ، بوی عطرش غرقم کرد ، دستمو گرفت ، حرفاشو زد و ..  
 تو اوج تنهایی ، تنهام گذاشت ..  
 حرفاشو به یاد میارم !  
 به یاد میارم ...

+ نفس ،  
 منو ببخش که دارم تنهات میزارم ...  
 نمیتونم بمونم !  
 باور کن نمیتونم ...  
 یه مشکلی دارم که کنار تو موندن تشدیدش میکنه !  
 اذیتت میکنه ...  
 دارم میرم !  
 دارم میرم جایی که ازم خبری نداشته باشی ...  
 خونمو تخلیه کردم ، از پرونده ی ارسلان استفا دادم ... ، حساب اون پسررو هم رسیدم ...  
 فقط ، این عطرمو میزارم تو دستت ، که هر وقت دیدیش یا بوییدیش ، یاد منم بیفتی ...  
 امیدوارم درکم کرده باشی ...  
 سخته برام ! ولی ...  
 خداحافظ همسایه ...  
 خداحافظ !

موزیک دوباره داشت تکرار میشد ...

(شمارو روشن کن \_ اشوان )

\*\*\*\*\*

اینبار شوخی نیست  
 نگیر جلو رامو ...

فهمیدی من میرم !  
هی ، میگیری دستامو ...

میگی عوض میشم ، فرصت میخوای از من ...؟  
شرمنده ، من دیگه ... خیلی ازت خستم !  
خیلی ازت خستم ...!

شعمارو روشن کن !  
این آخرین باره ...

یه دل سیر نگاه ...  
بعد ، خدانگهدارت !

چیزی نگو دیگه ...  
"دعا کن هی برام"

دعا کن بعد از این  
از ...  
تو فکر تو درام ...!

گر میگیره تنم ...  
این ظرفا که میشکنن !!

بوی خیانته ...  
دیگه نه تو ، نه من !

\*\*\*\*\*

تصادفی نبوده این همه عادت !  
منم مثل تو از تنهایی دلگیرم ..

میمیرم ولی هرجوری بشه این بار ..  
تقاص جفتمونو از تو میگیرم !

با اینکه پیر شدم به پای تو اما ...  
تورو کشتم تو هر گریه ، تو هر قطره ...

تنها چیزی که میمونه ازت اینجا ..  
یه چندتا تار مو و بوی اون عطره ..!

\*\*\*\*\*

همه جوهر سوختم و ساختم ...  
بازی رو باختم ، ندیدی ...!  
ندیدی !

مثل پرنده ای , یه شبه  
هوایی شدی , پریدی !

تو خودت باعث شدی که من ..  
تنها برم تو اوج بیرحمی !

یه روزی میفهمی کی بودم برات  
الان هنوز داغی , نمیفهمیییییی...

شمعارو روشن کن !

این آخرین باره ...

یه دل سیر نگاه ...

بعد , خدا نگهدارت ...

خدانگهدارت ... پارت ۹۶

کاغذو گرفتم جلوم ...

هه

اسمشو نوشته بودم !

( مهرداد )

حتی از اسمشم متنفر شده بودم ...

کاغذو با حرص تو دستم مچالش کردم و گرفتمش رو اتیش ...

اسمش بلافاصله دود شد و دود شد و دود شد ... !

حتی گریه هم نکردم ! اصلا !

دیگه کافی بود ...

زیادی وقت تلف کرده بودم ...

رژ لب سرخمو از رو میز برداشتم ..

تا اخر بالا دادمش و روی ایینه کشیدمش تا بنویسم ...

( نفس مرد ! )

و نوشتم ..

با لبخند به شاهکارم نگاه کردم ...

پوکه ی رژ لبو پرت کردم روی میز ...

لباسایی که موقع اومدن تنم بودن رو پوشیدم , گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مهسا ...

مهسا یه دختر معتاد بود که تو بیمارستان باهاش آشنا شدم ...

همه ی کارامو اون برام راست و ریس میکرد ...

, عوض کردن اسمم , فروختن خونه و پول کردنش , سوزوندن خطم که تو فروشگاه مونده بود , استفام از دانشگاه  
طوریگه کسی نفهمه و درست کردن کارای فرارم به کانادا و گرفتن پاسپورت البته به روشی کمی غیر قانونی !

حتی سیگارامو وقتی بیمارستان بودم اون برام میخرید !

اخه خودش بهم یاد داد چجوری بکشم که ارومم کنه ...!

در اضافی منم کلی بهش پول دادم , لباسامو دادم , هرچی دارو ندارم تو اون خونه داشتمو دادم به مهسا که وجدان  
درد نداشته باشم ...

میخواستم باخیال راحت خودمو جا بزارم و برم ..

مثل همیشه با خوردن سه بوق جواب داد

\_حاضره ...

صریح و کوتاه و مفید!

قطع کردم ...

بی سرو صدا از اتاقم زدم بیرون و دقیقا مثل یه دزد از سالن رد شدم ...  
نمیخواستم وقتی دارم برای همیشه میرم قیافه هاشونو ببینم یا ازشون خدافظی کنم ...  
نمیخواستم از تصمیمم برگردم!  
اصلا نمیخواستم ...

از در ساختمون که بیرون زدم انگار تازه اکسیژن به گلوم رسیده بود!

هیچی با خودم نبرده بودم جز یه حس انتقام ...

هیچیییی!

همه چیزو از لباسام گرفته تا هرچیزی که اونور نیاز داشتم مهسا برام گرفته بود ...

کم پولی بهش ندادم خب!

حتی کارت بانکیمم دستش داده بودم.

زود اعتماد کردم ولی انگار اینبار به دردم خورد!

دیگه آب از سرم گذشته بود ...

سیگارمو از جیبم دراوردم و روشن کردم , گذاشتم گوشه ی لبم ...

موزیک تسکین دهندمو دوباره پلی کردم , دستامو بردم تو جیبم و پیاده به سمت خونه ی مهسا راه افتادم ..پارت ۹۷

تو طول مسیر هر کسی چشمش بهم میفتاد با تاسف برام سر تکون میداد ...

هه

چه قدر سریع قضاوت میکردن ..!

چه راحت ... !!

زمین پر شده از آدمایی که فقط ظاهر تو میبینن

فقط ظاهر تو ...

نه چیز دیگه ای!

و من چقدر متنفرم از این نگاه های مسخرشون که حتی یه قطره درک هم توش موج نمیزنه!

فقط تمسخره و تمسخره و تمسخر ...

هیچکس نیست تو دلش بگه که اگه این سیگار میکشه حتما یه مرگیش هست!

هیچکس نمیفهمه که اگه یه نفر همه ی خاطراتشو میسوزونه و میره حتما یه دردی داره ...

هیچکس نمیفهمه!

هیچکس ...

اینجایا فقط بلدن به رخ بکشن!

شادباشونو ...

پولاشونو ...

زیبایاشونو ...

و تمام داشته ها و نداشته هاشونو ...!

خدایا متنفرم از دنیات !  
 این بود دنیایی که بخاطرش به شکم مادرم لگد میزدم ؟!  
 خدایا میخوام برگردم به عقب !  
 به اونجایی که با خریدن یه کش موی جدید کوچیک و صورتی ذوق مرگ میشدم ...  
 به جایی که تمام دنیام تو بستنی ای که بابام برام میخرید خلاصه میشد !  
 میخوام برگردم !  
 فقط برگردم ...

## پارت ۹۸

از فکر که بیرون اومدم به مقصد رسیده بودم ...  
 خونه ی مهسا یه خونه ی کوچیک خرابه تو پایین شهر بود ...  
 تو یه حرکت برگشتم و به مسیر طولانی پشت سرم نگاه کردم  
 لبخند عمیقی زدم , چشمامو بستم , و با خودم گفتم  
 دیدی نفس بالاخره گذشت ؟؟؟  
 دیدی بالاخره این مسیر طولانی هم بعد از دوساعت و نیم تموم شد ؟؟؟  
 دیدی بالاخره توم بزرگ شدی ؟  
 و بالاخره تو هم داری میری ...  
 درست مثل بزرگای دیگه !  
 مثل همه ی ادم بزرگای عاشق و دلشکسته ی دیگه ...  
 و این ینی ته خط ! ته تهه خط !

هه ...

نفس عمیقی کشیدم , دستمو داخل جیبم بردم و موزیکو قف کردم ..  
 قدم اخرو هم برداشتم و زنگ در خونرو زدم .

چند دقیقه ای طول کشید تا کشون کشون بیاد و درو برام باز کنه ...  
 جون نداشت دیگه !  
 معتاد بود ...

بعد از سلام و احوال پرسی  
 داخل که رفتم و چشمم به تک اتاقم  
 در رفته افتاد , سر جام خشک شدم !  
 که جز یه تلویزیون سیاه سفید قدیمی , یه فرش کهنه و پاره و یه پشتی زوار

خدای من ...

این انصاف بود ؟؟؟؟

واقعا این انصاف بود ؟؟؟؟؟

به یه نفر اوووونقدر سرمایه میدی که نمیدونه چطور جمع کنه و خودشو به کثافت میکشونه !  
 و به یه نفر اوووونقدر ظلم میکنی که واسه رسیدن به یه لقمه نون مجبور میشه اینجوری خودشو به کثافت بکشونه

اصلا انصاف نیست !!

مهسا دختر به این خوشگلی ، با این چشمای درشتو مشکیش ، باید معتاد و خرابکار باشه تا بتونه زندگی کنه ؟؟؟؟

پوووووووووووووووووف

بازم خوب شد من وسایلامو دادم بهش !

وگرنه معلوم نبود تو این سرما چه بلایی سرش میومد دختره ی بیچاره !

فقط رحم شد بهش که سر رسیدم !

مهسا با دیدنه قیافه ی ناراحتم پوزخندی زد ، با دست زد رو شونمو گفت ...

حرص نخور رفیق ، تو یه جوری درد داری

منم اینجوری !

جمع کن بریم که یه ساعت دیگه پرواز داری ...

جمع کن بریم ...

پارت ۹۹

و جمع کردم ...

چمدون و کیفم که مهسا آماده کرده بود و حسابی هم سنگین بود ، برداشتم ...

لباسامو با یه مانتوی مشکی ، شلوار جین مشکی ، شال مشکی و ژاکت سرمه ای عوض کردم ...

شناسناممو از زیپ کوچیکه ی چمدون بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم ...

( روزان رستمی )

خیله خوب ! اینم از شناسنامه و اسم جدید ...

عالی شده بود!

دیگه سنگینی اون فامیلی نحسو رو دوشم حس نمیکردم ...!

لبخندی به صورت زیبای مهسا زدم و ازش تشکر کردم ...

تعظیمی کرد و با هم به سمت فرودگاه راه افتادیم ...

احتمالا سر یه ساعت میرسیدیم البته اگه مهسا گاز میداد ...

سلطان این روزا زیاد خوب کار نمیکرد !

اخه سوئیچشو داده بودم دست مهسا تا راحت تر بتونه کارامو انجام بده ..

چمدونارو گذاشتیم تو صندوق و مهسا درارو باز کرد ...

همینکه تو ماشین نشستیم و استارتو زد به ثانیه نکشید که خوابم برد ...

خسته بودم ، خیلی خسته ...

\*\*\*\*\*

با حس نوازش دستی روی گونم از خواب بیدار شدم ...

لای چشمامو که باز کردم نگام افتاد به لبخند گرم مهسا ...

انگار رسیده بودیم !

ثانیه های اخر بود ...



(دیگه دیره واسه موندن  
دارم از پیش تو میرم ...  
جدایی سهیم دستامه  
که دستاتو نمیگیرم ...  
تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ  
شده این قصه تقدیرم , چه دلگیرم , خداحافظ ...)

صاف سر جام نشستیم و با دیدنه محوطه ی فرودگاه بغض کردم !  
واقعا من داشتم میرفتم ؟  
داشتم همه ی خاطراتمو میزاشتم و میرفتم ؟؟؟؟  
اره , داشتم میرفتم ...  
شواهد که اینطور نشون میداد !  
اخه بریده بودم !

خداحافظ بچگیام ...  
خداحافظ خاطره هام ...  
خداحافظ شیطنتا و دلخوشیام ...  
خداحافظ عشقم  
خداحافظ مهرداد ...  
خداحافظ ..

برای جلوگیری از ریزش اشکام و خورد شدن غرورم مهسارو بغل کردم ...  
چند دقیقه ای رو تو همون حالت سپری کردم تا چشمه ی اشکم خشک بشه ...

بعد از جدا شدن ازش همه ی زندگیمو , ماشینمو و اشکامو به مهسا سپردم و راهی شدم ...  
راهی به جای غریب !  
کشوری که میشد توش تنها موند ...  
کشوری که میشد ازاد زندگی کرد بدون هیچ باز جویی ای ...  
بالاخره رها شدم !.  
رهای رهای رها ..

\*\*\*\*\*

چمدونارو از صندوق برداشتم و بعد از چک شدنشون , دادم تا داخل هواپیما بزارن ...  
وقتی داشتم سوار هواپیما میشدم اصلا برنگشتم پشتمو نگاه کنم ...  
دلم نمیخواست هیچ تصویری , خاطره ای یا احساسی از ایران با خودم ببرم !  
هیچ چیز ...  
سردتر از همیشه , کشورمو , زادگاهمو ترک کردم ..  
برای همیشه ... !

کاغذ شماره ی صندلیمو تو دستم گرفتم و انقد دنبال صندلیم گشتم تا بالاخره پیداش کردم ...  
کنار یه پسر جوون بود که کتابچه ای با عکس خودش ! در دست گرفته بود و میخوند !

کتابچه ای با نام :

زندگی به وقت عشق ...

نوشته ی دکتر ( آرش سهیلی ) ...

پارت ۱۰۰

نگاهم خیلی سریع ازش گرفتم و با ملایمت رو صندلیم جا خوش کردم ...  
بعد از نشستیم مهماندار خوش قیافه ی هواپیما اومد ، ما بین صندلیا ایستاد و طرز استفاده ی ماسک اکسیژن و  
گمربند ایمنی رو به مسافرا آموزش داد ...

چقدر از مهمانداری خوشم میومد !

بعد از رفتن خانوم مهماندار ، کمی تو صندلیم جا به جا شدم و پاهامو دراز تر کردم ...

احساس خوبی داشتم !

یه حسی مثل آزادی بعد از سالها عذاب ...!

یا همچین چیزی ..

دلیم میخواست از پنجره بیرون تماشا کنم و از همین ابتدای سفر لذت بردن از تنها زندگی کردنو یاد بگیرم برای  
همینم

ناخودآگاه سرمو به سمت بغل دستیم چرخوندم که یدفعه نگاهم تو نگاه نافذش گره خورد ...

چشمای قهوه ای درشت ، بینی قلمی و لب و دهن مردونه ای داشت ...

ورانداز کردنش از بالا تا پایین سیم ثانیم طول نکشید !!

یه عینک خیلی شیک طبی هم رو صورتش گذاشته بود که چهرشو جا افتاده تر میکرد ...

اوم !

بهش میخورد نویسنده ای ، دکتری چیزی باشه !!

احتمالا از اون خرخونای روزگار بوده !!!

( :

یه چند ثانیه همونطور سرد تو چشماش زل زدم که دیدم نخیییر ! اقا دست بردار نیست ...!

برای همینم کمی خودمو تو جام جمع و جور کردم ، ابرومو کمی بالا دادم و با تک سرفه ی کوچیکی پرسیدم :

\_اهمممم ، احيانا مشکلی پیش اومده؟؟!

و اخمامو مثل طلبکارا تو هم کشیدم ...

جوابمو نداد !

انگار اصلا نشنید اخه بدجوری ماتش برده بود !!

با دیدنه حالتش تعجب کردم .

ادم ندیدست یا از غار بیرون اومده که اینجوری نگام میکنه ؟

والا

دیدم اگه یکم دیگه همینطور بهم زل بزنه عصبی و کلافه میشم

پس دستمو بردم بالا دقیقا جلوی چشمش و یهو بشکن بلندی زدم که افراد صندلی کناری برگشتن سمتم ..

\_اقا ؟ با شما بودما ! مشکلی پیش اومده؟؟

اول یکم همونطور خیره خیره نگاهم کرد ، بعد آنی از بهت بیرون اومد و با لحنی تردید وار گفت :

+خیر ! فقط یکم چهرتون به نظرم آشنا اومد !

انگار قبلا یه جایی دیده بودمتون !

وا دیوونه ! کجا دیده منو ؟؟؟؟  
مردم مشکل دارنا !

با تعجب شونه ای به علامت ندونستن بالا انداختم و سرمو به سمت مخالف برگردونم ...!  
ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره صداش از کنار گوشم شنیده شد که میپرسید :

+ببخشید ! جسارت نباشه ...  
میتونم اسمتونو بدونم ؟

منم مثل این خنگولا بدون اینکه ثانیه ای به مخه پوسیدم فشار بیارم گفتم  
\_ نفس ...

+نفس؟ نفس چی ؟ فامیلیتون منظورمه ..  
با این حرفش اومد تو دهنم بگم راستین که یدفه یادم افتاد ای وای من اسممو عوض کرده بودم !  
این شد که یدفه دستمو شتلق بردم بالا و کوبیدم تو دهنم !  
وای سوتی دادمممممم.....!!!!!!!

پسره با دیدنه عکس العمل چشمش گرد شد و با تعجب پرسید ...  
+چیشد خانوم ؟ حالتون خوبه ؟؟؟؟

اوه اوه ...  
نمیدونست چه گندی زدم !  
وسط هواپیما به شکر خوردن افتاده بودم ...  
ای تف تو صورتم که هر چیم درست شه این سوتیام همیشه سر جاشونن ...!  
مثل خر تو گل گیر کرده بودم که یک آن ...  
فکری به مغز پوکم الهام شد !  
ایول [?]

این شد که به صورت خیلی نمایشی و از اونجایی که بازیگر ماهریم بودم , شروع کردم به فیلم بازی کردن که مثلا  
نفسم گرفته ...

\_وای نفسم ... هییییییییی  
نفسم ... نفسم ...  
هییییییییی

شروع کردم تو جام تکون خوردن و تند تند خودمو باد زدن که الکی مثلا نمیتونم نفس بکشم !  
مثل مرغ سر کنده تو جام بال بال میزدم که فقط این آیکو بگیره من برای چی دارم خودمو ج\*ر میدم !

و مثل اینکه الحمدلله جواب داد و طرف با مغز فندقیش قضیه رو گرفت !  
چون بلافاصله با دیدنه حالتام ماسک مخصوص از بالای سرم کشید و روی دهنم قرار داد ...

\*\*\*\*\*

بعد از چند دقیقه وقت تلف کردن , الکی مثلا حال خوب شد و ماسکو از روی صورتم برداشتم ...

پسره که تا الان خیلی مضطرب بهم چشم دوخته بود با دیدنه کارم کمی بیشتر به سمتم خم شد پرسید

+ خوبین ؟؟؟؟

منم فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و مثل همیشه واسه جمع کردن سوتیم یه لبخند از نیش تا گوش هم براش زدم و گفتم :

\_ها ؟ بله بله ! مرسی ممنون ...

راستی ...

بنده روژان رستمی هستم .. از اشناییتو خوشوقتم ...

و دوباره لبخند دندون نمایی بهش زدم ...

پسره متعجب از تغییر موضع یهویییم خیلی اروم دستشو جلو آورد و با ابروی بالا پریده خودشو معرفی کرد

+بله !

منم ارش سهیلی هستم .روانشناس بالینی و نویسنده ی کتابای روانشناختی !

بنده م از اشناییون خوشوقتم خانوم محترم ..

لبخندمو جمع کردم و نگاه غیر دوستانه ای به دستش انداختم .

اخمامو جمع کردم و با لحن جدی گفتم :

\_معذرت میخوام !

ولی من با اقایون دست نمیدم ...!

(ادم از افتابه اب بخوره ولی اینجوری ضایع نشه واقعا !)

و نگامو با اخم به روبروم دوختم ...

این اقا ارشم که حسابی قهوه ای و خوشرنگگگ شده بود با تکون سر دستشو عقب کشید و تو جیبش جمعش کرد ... ابرویی بالا نداخت و با چهره ای متعجب به مطالبش ادامه داد .

پارت ۱۰۱

یک ساعت از زمانی که هواپیما از زمین بلند شده بود , میگذشت ...

برعکس نیاز من هیچوقت فویبای ارتفاع و ... نداشتم

برای همینم خیلی آروم سر جام نشسته بودم و مدام مثل خوک خمیازه میکشیدم !

عجیب بود که تو همین زمان کم کمدررد شدیدی یقمو گرفته بود و ول نمیکرد ...

احتمالا وقتش داشت نزدیک میشد !

برعکس همیشه حوصلم حسابی سر رفته بود و کسل سرجام نشسته بودم ...

مسافرا تک و توک چرت میزدن و بعضیام مشغول حرف زدن باهمدیگه بودن ولی درکل فضا آروم بود

طوریکه ادم ناخودآگاه خوابش میگرفت !!

این آقا ارشم از لحظه ای که ضایع کردم به اینور دیگه هیچ حرفی نمیزد ...

حالا خوبه فقط بهش دست ندادم !!





اگه میخوای این کتابو بخونی باید مراجع من باشی ... ینی اینکه بنده مشاورت باشم !  
من این کتابو فقط به بیمارام میدم ...  
و شما حق بی اجازه برداشتتو نداری !

از شنیدن لفض بیمار ناخوداگاهم اخم کردم ...  
لبمو دادم جلو و با تندخویی دست به سینه شدم

\_ آقای محترم ! من مریض نیستم !!

بلافاصله بدون هیچ مکثی و با جدیت جواب داد ...

+منم منظورم این نبود ! ولی در هر صورت خود دانی  
این کتابو فقط کسایی میخوانن که من مشاورشونم

و جلوی چشمم چندباری تکونش داد ...  
عوضی میخواست حرصم بده !  
نگاه زیرزیرکی به کتاب انداختم و لبامو به حالت لوسو بچگانه ای دادم جلو  
چیکار کنم  
خوشم اومده بود ازش خب !  
دوس داشتم ببینم اخرش چی میشه ...!

بیشعور داشت باج گیری میکردا !!

\_ خیلی خب ! بگو چیکار کنم

با دیدنه قیافه ی اخموم لبخندی به روم زد و گفت

+بزار برسیم , بهت میگم چیکار کنی ...! پارت ۱۰۴

آرش

از همون ثانیه ی اول که دیدمش چهرش عجیبیییب بنظرم آشنا میومد .  
مطمئنم که عکسی از این شخصیتو رو صفحه ی موبایل مهرداد دیده بودم شک ندارم ...  
یا خودش بود یا همزادش !!  
درست همون شبی که اومد پیشم برای حرف زدن و مشورت کردن این عکسو تو گوشیش دیده بودم !

همین چهره

همین چشما

همین جذابیت

فقط یکمی باند پیچی شده بود ...

اخه تو بیمارستان وقتی خواب بود ازش گرفته بود !

فقط تنها فرقتش این بود که اسم این دختر نفس نبود ! روزان بود ...

کپ کرده بودم فجییییییعی

اخه شباهتم یه حدی داره !

این دیگه کپی پیسته !

جلال الخالق ! واقعا عجیب بودا  
البته خب !

منکه به این زودیا دست نمیکشیدم و بیخیال حس ششتم نمیشدم .  
اول اینکه پای دوستم وسط بود و  
دوم اینکه حس کنجکاویم باید ارضا میشد ..  
حس من که نخود نبود , همیشه درست کار میکرد ...

پس بلافاصله بعد از فرود اومدن هواپیما اونم با یک ساعت تاخیر گوشیمو روشن کردم و پیامکی با این مضمون برای  
مهرداد فرستادم :

+ سلام ! مهرداد لطفا هرچه زودتر یه عکس از نفس برام بفرست .  
خیلی سریع ...

و موبایلو تندی چپوندم توی جیبم ...  
به روی روژان که با کنجکاوی سعی میکرد بفهمه تو موبایلم چخیره لبخندی زدم و با هم به سمت باره راه افتادیم تا  
چمدونمونو تحویل بگیریم ...

ولی هنوز اولین قدمو برنداشته صدای دیلینگ دیلینگ موبایلم درومد که نشون از پیامک مهرداد بود ...  
روژان که متوجه صدای پیامک نشده بود , قدم قدم ازم فاصله میگرفت و کمرنگ تر میشد ...  
سرجام ایستادم و  
موبایلمو با سرعت از جیبم بیرون کشیدم .  
پیام مهردادو باز کردم و با اضطراب خوندمش ..

+واسه چی میخوای ؟؟؟؟

اه , بیا !  
حالا اینم تو این موقعیت باید بازخواستم کنه .  
عجب گیری کردم  
حالا خوبه میخوام بهش کمک کنم ...  
خوبه دزد نگرفته !..

گوشیو تو دو دستم گرفتم و با استرس تایپ کردم

\_الان وقت توضیح نیست , فقط بدو که مسله ی خیلی مهمیه .  
به توم مربوط میشه , زود باش . انقدم سوال نپرس ...

و موبایلو محکم تو دستم نگه داشتم تا زمانی که جواب پیامم خیلی سریع به دستم رسید

+عکسی ازش ندارم , یکی داشتم , پاکش کردم , فقط یه پوستر نصفه نیمه از چهرش کشیدم که تا شب کاملش  
میکنم و عکسشو برات میفرستم , آنلاین باش ...

لبخند روی لبم نقش بست ...  
خدارو شکر که پیاماشو زود میخونه ...  
با راحت شدن خیالم از بابت عکس , نفسی از سر اسودگی کشیدم و گوشیو داخل جیبم گذاشتم ...



فعلا تنها کاری که باید میکردم این بود که نزارم دختره از دستم در بره ...  
من باید میفهمیدم که اینجا چخبره ... !!

این شباهت الکی نمیشد ..!پارت ۱۰۵  
مهراذ

ساعت نزدیکای نه شب بود که اکانتم بعد از مدتها آنلاین شد .  
عکس پوستر سیاه و سفیدی از نفس که همین چند دقیقه پیش تمومش کرده بودم ، برای آرش سند کردم و دوباره  
افلاین شدم .  
تکیمو به صندلی دادم و به پوستر زیبای نفس تو دستم خیره شدم . چهره ی دوس داشتنی ای داشت !

ناخودآگاه تو فکر فرو رفتم ...  
حرفای آرش برام خیلی گنگ و نامفهوم بودن !  
چرا باید عکسی از نفس برات میفرستادم اونم خیلی فوری ؟!  
قضیه چی بود که به منم مربوط میشد ... ؟  
دلهم برای نفس میسوخت !  
چقدر بیفکری کردم که تو اون موقعیت تنهات گذاشتم ..  
اونم در کمال بیرحمی !!  
حتی وقتی خواب بود هم اصلا سراغش نرفتم که نرفتم ..  
ولی خب ...  
منم تقصیری نداشتم ...  
مجبور شدم که چنین کاری بکنم .  
آرش مجبورم کرد !  
اگه کنارش میموندم ممکن بود نتونم درست و آسوده درباره ی مشکلم فکر کنم !!

عکسی که ازش گرفته بودم هم پاک کردم چون دوس نداشتم چهره ی زخمیش هر ثانیه جلوی چشمم باشه و اذیتم  
کنه .  
بجاش پوستر چهرشو نقاشی کردم که خیلی بهتر از یه عکس باندپیچی شده بود !!  
پوستری که توی اون نفس داشت با شیطنت میخندید ... !

لبخندی روی لبم نقش بست ...  
دلهم برای سوتیایی که بعدش دستشو رو دهنش میذاشت و چشمش گرد میشد تنگ شده بود...  
پوسترو لول کردم و داخل کشوی میز کامپیوتر گذاشتمش تا بعدا پررنگ ترش کنم .  
اخه هنوز سایه روشنشو تکمیل نکرده بودم ...  
کش و قوسی به بدنم دادم و دستامو از پشت تو هم قلاب کردم ...

با درومدن صدای قار و قور معدم از جا بلند شدم ...  
از صب چیزی نخورده بودم و حسابی گرسنم شده بود !  
عرفان طبق معمول وعده های اصلیشو خونه ی زنش کوفت میکرد و چند شبی هم میشد که خونه نمیومد !  
من نمیدونم آیا طاها یه فندق غیرت تو وجودش هست یا نه که میزازه این خیر ندیده از صب تا شب خونشون چتر  
باز کنه و مدام غذای درست حسابی کوفت کنه !  
اونوقت من بدبخت اینجا باد هوا نوش جان میکنم !  
لعنت !  
وارد اشپزخونه شدم...

در یخچالو باز کردم و با نهایت دقت زیرو روش کردم .



.....

\_ تارا خانوم من ادرسونو ندارم ...  
الوووووووووووووووووووو

تارا \_ م .. میفرستم .. برات ..ون  
انتن ندارم  
ف .. فع .. فعلا ...  
خ..دافظ ...

تا قطع کرد گوشیه محکم کوبیدم رو تلفن ...  
دست و پاهام از استرس میلرزیدن ...  
بدون تعویض لباس با همون تیشرت و شلوار تو خونه سویچ و گوشیمو چنگ زدم .  
در خونرو محکم بهم کوبیدم و پله هارودوتا یکی کردم ...  
مخم ارور داده بود .  
فقط میخواستم هر چه سریعتر به ادرس برسم !  
جلدی تو ماشین پریدم و با نهایت سرعتی که داشتم به سمت ادرسی که به گوشیم ارسال شده بود راه افتادم ...  
پارت ۱۰۷

تو راه چند باری نزدیک بود تصادف کنم

حتی با دست لرزون نمیتونستم فرمونو درست بچرخونم  
ولی با این حال بازم ده دقیقه ای به خونشون رسیدم و ازماشین پریدم پایین ...  
عظمت خونشون نشون از اوضاع اقتصادی عالیشون بود !  
یه خونه ی دوبلکس بزرگ ...

تا از ماشین پیاده شدم چشمم افتاد به  
تارا که اشک ریزان دم در وایساده بود ...

با رسیدنم بهش ثانیه ای مجال نداد و بلافاصله با گریه دستمو گرفت و کشیدم داخل...  
با گریه مدام حرفایی میزد که باورش برام ممکن نبود !  
نفس کجا میتونه رفته باشه اخه  
اصلا باور نمیکردم ...!  
ولی برعکس تصوراتم ،  
وارد خونه که شدیم یه آن از وضعیتش ماتم برد ...  
مادر نفس بی رنگ و رو مثل جسدی رو کاناپه افتاده بود و نیاز با گریه اب قند به خوردش میداد ...

پدر نفس چشماش به در اتاق خشک شده بودن و هیچ عکس العملی جز هذیون گفتن از خودش نشون نمیداد ..

میترسیدم ...

میترسیدم که منظوره تارا از رفته نفس ...

حرفای دکتر زجراورانه تو سرم میپیچید .  
( ممکنه خودکشی کنه )

نه امکان نداره !  
امکان نداره هه هه هه هه  
اون خودکشی نکرده.. هیچوقت نمیکنه !

با ضرب دستمو از دست تارا بیرون کشیدم و دیوونه وار سمت اون اتاق دویدم ..

با وارد شدنم به اتاق یه دفه سر جام میخکوب شدم ...  
همه چیز از هم پاچیده بود و من ناخواسته وسط  
اونهمه ویرانی ایستاده بودم ...  
هر چیزی که میدیدم ، باور نمیکردم  
اما  
فقط تونستم لب بزدم ...

( موهاش !!! )

موهاشو از ته قیچی کرده بود !!!!  
همه چیزو نابود کرده بود ..!  
عکساشو  
موهاشو  
لباساشو  
همه چیزو ...  
حتی عطر منم روی میزش جا مونده و  
روی اینش حک شده بود. ( نفس مرد ) ...

پارت ۱۰۸

پیغامی که گذاشته بود دمای خونمو برد بالا ...  
ناخواسته هم از خودم بدم اومده بود هم از آرش !  
تازه الان فهمیده بودم نباید نفسو تنهاس میزاشتم ...  
نبا!!!! اید تنهاس میذاشتم که عاقبتش بشه این !  
نباید تنهاس میزاشتم که حالا ندونم از کجا باید پیداش کنم .  
باید مراقبش می بودم ولی نبودم ...  
باید کنارش میموندم ولی نموندم ...  
باید خیلی کارا میکردم ولی نکردم ممممم

سرم داشت از درد میتراکید ...  
نفسام کشیده و عصبی شده بودن و رگای پیشونیم ورم کرده بود ...  
هوای اون اتاق برام مثل سم میموند ...



دستام به شدت مشت شدن ...  
خم شدم تو صورتش و زیر لب زمزمه کردم ...

- پیداش میکنم ... بهتون قول میدم !

و بعد از اون بدون توجه به صدا زدناى مکرر عرفان از خونشون زدم بیرون

پارت ۱۰۹

یکربعه خودمو به جایی که همیشه ارومم میکرد رسوندم تا بتونم راحت تر فکر کنم !  
به پل ارزوها ...  
همون پلی که نفسو برده بودم تا ستارشو ببینه .  
همون پلی که همدم تموم تنهاییم و شنونده ی تموم درد و دلام بود .  
همون پل ...

از ماشین پیاده شدم و با قدمای اروم روی پل رفتم ...  
با پاهایی بیجون وسط پل ایستادم و  
سرمو بالا گرفتم .

چشممو بدون پلک به ستارش دوختم .  
انگار واقعا با رفتنش کمرنگ تر شده بود و کمتر چشمک میزد ...!!!

با حالی زار روی پل زانو زدم و رو به ستارش گفتم

-حالا من از کجا پیدات کنم نفس ؟ از کجا پیدات کنم ...؟

و سرمو که از شدت درد درحال انفجار بود به پل چوبی چسبوندم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد ..

تندی از جیبم بیرونش کشیدم . شاید خبری از نفس آورده باشن !  
ولی متاسفانه با دیدن اسمی که رو صفحه چشمک میزد بادم خوابید ...

ارش بود ...

بی رمق جواب دادم و موبایلو نزدیک گوشم گرفتم ...

\_الو ؟ چیه ارش ؟ تو چی میخوای بگی زود بگو حالم خوب نیست ...

- مهرداد یه ثانیه اروم باش و گوش کن لطفا .  
مهرداد ...  
نفس ...



آخه چطوری؟ چطور تونسته؟ اون که تو بیمارستان بستری بوده!  
 اصلا همه ی اینا به کنار ...  
 به خانوادش فکر نکرده؟؟؟  
 نمیدونه الان چه حالین؟ اصلا این چیزارو درک میکنه؟؟؟  
 میدونه چند نفر نگرانشن؟؟؟  
 غلط کرده که رفته!  
 برش میگرددووونم .  
 من \_ برش \_ میگرددونم!

-آرش، من با اولین پرواز میام اونجا . منتظرم باشید ...

آرش با لحنی هول - نه ، نه مهراذ نیا!  
 اصلا چنین اشتباهی نکن!  
 خواهش میکنم ...  
 دست نکه دار مهراذ . بزار کمکش کنم ....  
 نفس دختر خیلی خوب و محکمیه . دلم براش میسوزه  
 خیلی سخت گذرونده!  
 اصلا تو وضعیت درستی نیست ..  
 بین الان اینجا ساعت پنجه ولی به زور آماندا خوابیده .  
 خیلی افسرده شده مهراذ .. نیا!  
 فقط بهم فرصت بده . بزار کمکش کنم .  
 فقط یک سال . باشه؟؟؟؟

\_چییی؟ یک سال؟؟؟  
 بنظرت یکم بیراه نگفتی آرش؟ خانوادش دق میکنن اگه بشنون!  
 میفهمی که چی میگم؟؟؟

بلافاصله تک خنده ی کوتاهی سر داد

-ای کلککلک . تو بخاطر خانوادش داری میسوزی یا بخاطر اون صاب مرده ای که تو سینت میزنه؟ هووووم؟؟؟

ناخواست لال شدم ...  
 حرفی نداشتم که بزخم! واقعا چرا انقدر خودمو به اب و اتیش میزدم که برگرده؟ ینی دوش داشتم؟؟؟

-الو؟؟؟؟ هوی مهراذ؟ پشت خط خوابت برد؟؟؟؟

تندی سرمو به طرفین تکون دادم و کلافه دستی تو موهام کشیدم ...

\_هان؟؟؟ نه نه . دارم میشنوم! بگو

-خیلی خب  
 پس به خانوادش بگو که من سر یک سال اونو بهتر از روز اول بهشون برمیگردونم .  
 فقط بهم اعتماد کنید . تاریخ تولدش کیه؟؟؟



روز تولدش ؟؟؟؟ امممم  
 روز تولدش کی بود ؟؟؟؟  
 مطمئنم که بهم گفته بود !  
 بهم گفته بود ارسلانو چه روزی پس گرفته ؟؟؟  
 آهااااااااااااااااااااا . یادم اومد

\_ بیست اسفند ...

-اوکی . بیست اسفند سال آینده منتظرمون باشید .  
 آماندام اینجا یه سری کار عقب افتاده داره که یک سالی طول میکشه تا انجامشون بده  
 بعدش سه تایی با هم میایم . اون کتابو که دادم نفس بخونه برای تو هم میفرستم . حتماااااااااااااااااااااا  
 به خانوادشم بگو برای تولدش برنامه ریزی کنن . عوضش میکنم . مطمئن باش !!

و بدون اجازه دادن به من برای حرف اضافه ای ، تلفنو قطع کرد ...

گوشیو از کنار گوشم پایین اوردم و مات بهش خیره شدم .  
 یک سال ...

چی پیش میاد ؟!

شماره ی عرفانو لمس کردم و منتظر موندم تا جواب بده ...  
 بعد از خوردن پنچ تا بوق برداشت و به محض اینکه صدای الو گفتنش تو گوشم پیچید با لحنی مصمم گفتم

\_بهشون بگو نفسو پیداش کردم ! دارم میام اونجا ....

پارت ۱۱۲

یک سال بعد ( بیست اسفند )

نفس ...

از استرس رو پای خودم بند نبودم ...  
 درست مثل دفعه ی قبل ، بعد از یک سال داشتم بر میگشتم خونه اما ..  
 اینبار با شخصیتی جدید !  
 شخصیتی که حتی خودمم عاشقش بودم .  
 نفسی که تا اخر منو عمر مدیون آرش و نامزدش آماندا میکرد ...

میدونین !

بعضی وقتا با خودم که فکر میکنم ، میبینم اگه روزی هزار بارم خدارو برای دیدن آرش شکر کنم باز کم لطفی  
 کردم !!

واقعا روزی هزار بارم کمه !

اگه آرشو نمیدیدم معلوم نبود الان کجا یا تو چه وضعیتی دست و پا میزدم ؟

شایدم تا الان مرده بودم ولی حالا ...  
دختری بودم با شخصیتی که عاشق خانواده و زندگی‌شده ، عشقشو حفظ کرده و اومده تا اشتباهات گذشتشو جبران کنه ...

من به لطف آرش ... ،  
دوباره از روزان به نفس تبدیل شده بودم .  
نفس راستین ، دختر محمد راستین !

دختری که از رفتنش پشیمون شد .  
از اشتباهش پشیمون شد ...  
توبه کرد ، نماز خوند ، برای اولین بار روزه گرفت!!  
عشقشو از خدا خواست ...  
زندگیشو از خدا خواست ...  
و خدا هم هیچوقت تنهانش نداشت !  
هیچوقت ...

پارت ۱۱۳

با دیدنه چهره ی خندون اماندا جلوی صورتم از فکر بیرون اومدم .  
آماندا با چهره ی جذاب و دل انگیز غریبش خنده ای کرد و رو بهم گفت  
-در کجاها سیر کرد ای دختر؟؟؟  
و با شیطنت ابرویی بالا انداخت ...

دستمو بردم جلو ، سمت بینی کوچولو موچولوش و نوک بینیشو با سر انگشتم کشیدم .  
\_اخ الهی من قربون اون لهجه ی شیرینت برم ، همینجاها بودم ..  
چطور مگه ؟

-هیچ عزیزم . هیچ ! من خواست گفت تکسی به خونتون رسید ...  
با شنیدنه این حرف یهو با ضرب سرمو برگردوندم سمت شیشه .  
راست میگفت !  
خونمون بود ...

اب دهنمو به زور پایین فرستادم و چشمای وحشت زدمو به نگاه مطمئن آرش دوختم .  
رو صندلی جلو نشسته بود و خم شده بود سمت ما ...  
عکس العملمو که دید پلکاشو یه بار به علامت اروم باش روی هم گذاشت و دوباره باز کرد ...

دستم از شدت ترس میلرزیدن ..  
تموم بدنم مثل یه تیکه یخ ، سرد و سخت شده بود ...

با کرختی از ماشین پیاده شدم .

ارش چمدونارو از راننده تاکسی تحویل گرفت و کرایه رو حساب کرد ..  
با قدمای شل و وارفته به سمت خونه راه افتادم ...  
هرسه جلوی در ایستادیم . دست ارش به سمت زنگ رفت ...

دستمو با ضرب روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم .  
نفس عمیق و صداداری کشیدم و هوارو با ولع به ریه هام فرستادم ...

از عکس العملشون میترسیدم .

خیلی میترسیدم ...

اماندا با محبت دستای سردمو تو دستای سردش گرفت و لبخند دلنشینی بهم زد .  
متقابلا لبخند پر استرسی بهش زدم که یه ثانیه ای محو شد ..

زنگ در توسط ارش فشرده شد ...

چشمامو خیلی محکم روی هم فشار دادم ..  
پلکام تند تند میلرزیدن !

در بدون مکث با صدای تیکی باز شد !!

بدون هیچ حرفی ؟ حتی نپرسیدن کی پشت دره ???

به ترتیب اول ارش و بعد من و اماندا دست به دست هم وارد شدیم ...

دنیا دور سرم میچرخید !!

پله هارو به زور نرده ها بالا رفتم .

در خونرو نیمه باز گذاشته بودن ...

استرسم هر لحظه بیشتر میشد تا جاییکه دم در نزدیک بود پخش زمین شم ولی اماندا به دادم رسید ...

به بدبختی وارد خونه شدم .

خونه تو سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود .

در کمال تعجب چراغا هم خاموش بود !!

با تعجب دستم به سمت کلید برق رفت تا روشنش کنم که یه دفه ...

پارت ۱۱۴

( با ریتم )

تولدت مباحارک...

تولدت مباحارکککک

تولد ، تولد ، تولدت مبارک ...

تو یه ثانیه برق روشن شد و بادکنک خیلی بزرگی به شکل قلب توسط ناخونای کشیده ی نیاز که پشت در وایساده بود ، ترکید !

خرده کاغذای رنگی داخل بادکنک مثل برف روی سرم سرازیر شدن و صدای کف زدن مهمونا سالنو پر کرد ...

دستمو بهت زده جلوی دهنم گرفتم و نگاهم به روبروم خشک شد ...

همه بودن !

مامان ، بابا ، عرفان ، تارا ، نیاز و ...  
مهمتر از همه کسی که وجودش برام بیشترین اهمیتی تو زندگی داشت ، مهرداد ...

خدای من !  
باور نمی‌کردم ..  
امروز واقعا بیست اسفند بود ؟ روز تولدم ؟ و من بقدری استرس داشتم که موضوع به این مهمیو فراموش کردم ؟  
یعنی ...  
یعنی واقعا همه چیز ... کار آرش بوده ؟؟؟

با قدردانی برگشتم سمتش و همه ی احساسمو ریختم تو چشمام .  
به روم لبخند زد ...

چشمام از اشک پر شده بودن !!  
حس و حال عجیبی بود !  
منکه توان حرف زدنم نداشتم چون انتظار همچین استقبال گرمیو ازشون نداشتم !  
پرده ی اشک جلو دیدمو تار کرده بود ...  
با نگاه براق از اشکم برگشتم سمت مهمونا ...  
هیچ صدایی از هیچکس در نمیومد !  
نگاهم فقط و فقط بابا رو میپایید و بس !  
پدری که من با همه ی بی رحمیام ویرانش کرده بودم ... !

مخم اصلا قد نمیداد چیکار دارم میکنم !  
فقط اینو فهمیدم که که در کسری از ثانیه به سمتش دویدم ، خودمو پرت کردم تو بغلش و بی اختیار بغضم شکست ...  
وقتی دستاش بعد از مدتی خشک موندن خیلی اروم دور کمرم قرار گرفتن ، دیگه گریه امونم نداد ...  
چشمه ی اشکم مثل ابر بهار میبارید و نطقم باز شده بود ..

\_ بابا . بابای قشنگم ؟ همه ی زندگیم ؟  
تورو خدا منو ببخش بابا . تورو خدا!!!.  
اصلا من غلط کردم . خوبه ؟ بچگی کردم ...  
نفهمیدم ...  
بابا جونم میشه ایندفعه منو ببخشی ؟  
فقط ایندفعه ...  
میشه نفستو برای هزارمین بار تو زندگیش ببخشی ؟  
بابا خستم ...  
خستم از تنهایی .  
بیا مثل قدیما تکیه گاهم شو .  
بیا موهامو همونجوری خوشگل شونه کن .  
بیا مثل بچگیا برام قصه بگو تا خوابم ببره .  
بابای عزیزم . خواهش میکنم منو ببخش . باشه ؟  
من غلط کردم که اذیتت کردم . غلط کردم که کمرتو شکستم .  
نفست پشیمونه بابا .  
منو میبخشی ؟ اره ؟ نفستو میبخشی ؟ بازم تکیه گاهم میشی ؟  
بازم همه کسم میشی ؟؟؟

پیرهن سفید بابا از اشکای من تر شده بود ...  
 صدای گریه ی مامان و نیازم از پشت سرم شنیده میشد !  
 سرمو با استرس بالا بردم و نگاه پشیمونمو دوختم تو چشمای مهربون بابام ...  
 و میدونید جالب چی بود ؟؟؟  
 اینکه چشمای بابامم از اشک برق میزد !  
 قطره ای روی گونش چکید و چشماشو بست ...  
 ترسیدم !  
 ناخودآگاه از این حرکتش ترسیدم !  
 فکر میکردم نمیخواه منو ببخشه اما همینکه دستاش دور کمرم محکم شد انگار دنیارو بهم دادن !..  
 جیغ بلندی کشیدم و یدفه تو یه حرکت توسط دستای تنومندش به هوا برده شدم ...

باور نمیکردم !  
 منو رو دستاش بلند کرده بود و وسط جمعیت دور خودش میچرخوند !  
 حسم توصیف کردنی نیست .  
 مثل دختر کوچولوها دستامو به دوطرف باز کرده بودم و جیغ میکشیدم .  
 اونم میخندید و میگفت  
 بخشیدمت دخترم . بخشیدمت ...  
 عاااالی بودم ! عااااالی ...

دیگه چه حسی از این بهتر که ضربان زندگیت دوباره جون گرفته باشه ؟  
 اون لحظرو با هیچ چیز تو دنیا عوض نمیکردم ...  
 هیچ چیز !  
 لحظه ی بخشیده شدنم توسط بزرگترین مرد زندگیم !...  
 پارت ۱۱۵

بعد از اینکه روی زمین فرود اومدم اشکای رو گونه هام توسط انگشتای بزرگ بابا پاک شدن و منم اشکای اونو پاک کردم ...  
 بعد از اون خم شد پیشونیمو پدرا نه بوسید و منم بوسه ای رو دستش گذاشتم ...  
 به سختی ازش جدا شدم و با سری از شرم پایین افتاده ، به سمت مامان رفتم ...  
 اول اشکایی که صورت خوشگلشو خیس کرده بودن پاک کردم و بعد بوسه ای رو دست چروکش نشوندم ...  
 نمیدونم دقیقا چه حسی داشتم !  
 اما انگار عاشق خانوادم بودم ...

بعد از اینکه مامانم بغل کردم و تلافی سری قبلو دراوردم به سمت نیاز رفتم ...  
 خواهرانه در اغوشش کشیدم و بوسه ای رو موهای لخت و خوشرنگش نشوندم ...

کثافت اشک تو چشماش جمع شده بودا  
 ولی فقط هر و هر میخندید !  
 با حرص ازش جدا شدم ، مشت محکمی به بازوش کوبیدم و زهرماری نثارش کردم ...

در تمام این مدت لبخند از رو لبای هیچ یک از افراد حاضر ، محو نمیشد !  
 بالاخره نیم ساعت بعد

بعد از اتمام اونهمه ماچ و ماچ کاری خیلی یه دفه ای صدای موزیک تا آخرین حد بالا رفت و همگی لولیدن تو هم !  
 اوضاعی بود فجییییییییع!  
 ینی چند ساله نرقصیدن؟؟؟

مهمونا که ریختن وسط نیاز دستمو گرفت تو دستشو محکم دنبال خودش به طبقه ی بالا کشید تا لباس عوض کنم  
 ...  
 اخه همه آماده بودن و گل سر سبد مجلس (اوهوع) ینی بنده لباس نداشتم !

پارت ۱۱۶

با ورودمون به اتاقم یه دفه تموم خاطرات تلخ و زجر اوره اونروز جلوی چشمم مرور شد ...

آنی پلکامو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم ..  
 دم ، بازدم . دم ، بازدم .  
 تو میتونی نفس . تو میتونی . به خودت مسلط باش  
 یادت نره آرش بهت چی گفته .  
 با ترسات رو برو شو . روبرو شو ...

به ارومی چشمامو باز کردم و در مقابل چهره ی نگران نیاز لبخند عمیقی زدم ...

\_ خیلی خب آجی کوچیکه . منکه اینجا چیزی ندارم  
 همه لباسام تیکه تیکه شدن و رفتن پی کارشون !  
 حالا بنظرت من چی بپوشم ؟  
 هوم ؟

نیاز چند ثانیه دستشو به حالت تفکر زیر چونش گذاشت

- اووووووووووووووووووم

یه دفه بشکنی تو هوا زد که من درجا پریدم و گفتم

- آهاع . یافتم !

کادوی تولدتو میپوشی . خودم برات خریدم . الان میرم میارمش ...

و بعد با دو بدونه اینکه اجازه ای برای حرف زدن به من بده از اتاق زد بیرون ...

پوفی کشیدم و سرمو تاسف وار به طرفین تکون دادم .

اینم که از من خل تره !!

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه نیاز اومد کادو تولدمو که یه ماکسی زرشکی بلند و خوشدوخت بود پوشیدم و اونم آرایشم کرد ...

تو همون چند دقیقه عاشق لباسم شده بودم .

خدایی خیلی جیگر بود .

تازه لاغرم شده بودم و کمر باریکم تو اون لباس تنگ ، به خوبی خودنمایی میکرد ...

سر شونه هاشم لخت بود و شونه هام از لباس بیرون افتاده بود ...

گردنبند نقره ای هم برای زینت به گردنم انداختم و با ذوق تو ایینه بخودم خیره شدم ..

ایول ! از خودم خوشم اومده بود .

اخه خیلی وقت میشد که آرایش نکرده بودم .

تقریباً نزدیک به یک سال ...

موهامو که حالا به زور تا گودی کمرم میرسید پشت سرم گوجه کرد و چندتارشم توی صورتم ریخت ...

راضی راضی بودم ..

رژ لب زرشکیم حسابی با لباسم ست شده بود !

با پررویی تمام عطر نیازم روی خودم خالی کردم و دست تو دست هم به سمت طبقه ی پایین راه افتادیم ...

پارت ۱۱۷

یا ابرفررررررررررررررررررر!

تقریباً همه وسط بودن .

نخ سوزن تارا و عرفان که داشتن خودشونو با اهنگ ( فداشم ) سامی بیگی میترکوندن !

تو دلم همیشه هستی

پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

ارزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثل نبضی تو وجودم

که میزنی و بی صدایی ...

چشمشون که به من افتاد یهو صدای جیغ و دستشون رفت هوا !

حتی مهردام با لذت نگاهم میکرد ..

یه کت شلوار مشکی خوشدوخت با پیرهن توسی و کراوات مشکی نقره ای پوشیده بود ...

وای خدای من ! چقدر بهش میومد .  
 اگه یکم دیگه نگاش میکردم پس میفتم !  
 پس با خجالت سرمو زیر انداختم و لبخند خجولی روی لبم نقش بست ...

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه  
 سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب خستگیهام تویی درمونم  
 خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

نیاز با قر به سمت دوستش یاسی رفت تا خودشو بتکونه. (تکون بده)  
 و من با قدمای اروم و سر به زیر سمت پدرم رفتم ...

کنارش که رسیدم با خجالت سرمو زیر انداختم ، نزدیکش ایستادم و مثل دختر بچه هایی که از باباشون عروسک  
 میخوان ، دستمو دور بازوش حلقه کردم ...  
 با اینکارم پدرانه بوسه ای روی گونم زد و از خجالت سرخم کرد .  
 نمیدونم چه حکمتی بود که انقدر ازش خجالت میکشیدم .. !

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد ...

هنوز یک ربع نشده بود پیش بابا وایساده بودم که نیاز رقصون رقصون ستم اومد و با ناز دستمو کشید ...

- اه . بیا دیگه دخترررررررررر  
 مثلا تولد توعه ها . همش که نمیشه ما بترکونیم !  
 بیا تو هم یه قر بده اون تو خشک نشه !! بدو ببینم

و به زور دست منو کشید و بردم وسط ...  
 خداروشکر حداقل رقصیدن از یادم نرفته بود !  
 ولی تا اومدم یه تکونی بخودم بدم یهو صدای جیغای کرکننده و دست بالا رفت !  
 با تعجب تندى سرمو بالا اوردم تا ببینم چخبره که یدفه با دیدنه طاها اونم درست جلوی روم بهت زده نگاهی به نیاز  
 انداختم ...

شیطون چشمکی بهم زد و درحالیکه دست میزد با چشم و ابرو و نیش باز به طاها اشاره میکرد ..  
 ای عوضیا . پس نقشه بوووووود.  
 از بابا خجالت نمیکشه این نیاز؟  
 از اون بدتر طاها!  
 وای طاها نعهعهعه . طاها نعهعهعه

سرمو با بهت برگردوندم سمت طاها و اب دهنمو به زور فرو فرستادم.  
 لبخند گرمی به روم زد و با صدای رسایی گفت





سرمو با ضرب بالا بردم و چشامو تو نگاه بیقرارش دوختم .  
این ... این الان از من خواستگاری کرد ؟؟؟؟؟  
وسط رقصیدنننن ؟؟؟؟؟؟؟

خشک شدم !  
مات سرجام وایسادم و با من و من اومدم لب باز کنم که ...  
+نه خیر نداری !

با تعجب صورتمو به سمت مهرداد که از عصبانیت سرخ شده بود برگردوندم ...  
با قدمای تند و مشتای گره خورده از پشت سر به سمتون میومد ..  
هر لحظه منتظر یه درگیری پر سروصدا بین مهرداد و طاها بودم که در کمال تعجب ...  
مهرداد کنار من ایستاد ، دستمو تا مرز شکوندن تو مشتش فشار دادو با دندونای بهم چفت شده رو به طاها غرید  
+من یه سال تموم جون نکندم و منتظر نمودم که یه مفت خور مثل تو سر برسه و زرتی رو هوا بزنتش . فهمیدی ؟  
پ بشین سر جات !

بعد با اخمای گره خورده برگشت سمت من

+و شما نفس خانوم . تشریف بیار بریم که حسابی باهات کار دارم !

و بعد خیلی شیک و مجلسی منو از وسط مجلس کشید کنار و سمت پدرم برد !  
به همین سادگی . به همین خوشمزگی !!

فشار دستش بقدری زیاد بود که چهرم از درد جمع شده بود !  
وحشی خیلی بد دستمو فشار میدادا ولی از ترس زبونم بند اومده بود که یه وقت نزنه روز تولدم کتلتم کنه !  
فعلا اعصاب درست حسابی نداره ...  
(البته هیچوقت نداشته الحمدلله )

پس ترجیح دادم لال شم و ببینم میخواد چیکار کنه !

جلوی بابا که رسید ، خیلی مودب ایستاد و در کمال خضوع رو به بابا گفت

+اقای راستین اجازه هست من نفسو یک ساعتی از تون قرض بگیرم ؟ میخوام کادو تولدشو بهش بدم .  
زیاد طول نمیکشه !

و دستمو که میخواستم بزور از مشتش بیرون بکشم محکم فشار داد جوریکه قیریچ قیریچ استخونام درومد !  
وایییی  
مردم و زنده شدم دیگه !  
از درد سیخ سرجام وایسادم که فقط جونمو نجات بدم ...!

تازهمهههههههه



اییییییی الان به من چشمک زد؟؟؟  
 أةةةةةةةةةةةة  
 راستکی؟؟؟؟؟

ایول بابا! یه سال نبودم ببین بچه چه راه افتاده ها!!!!

با پرستیژ خاصی ماشینو دور زد و درو برام باز کرد ...  
 چشمام باز شدن ، فکم افتاد ، پلکم نمیتونستم بزنم !!!  
 این چرا همجیییییی میکنههههه؟  
 یا جدالسادات !  
 چیزی زده باشه ؟

سرش به جایی نخورده باشه !  
 یه جورى تعجب کرده بودم که نمیتونستم فکمو جمع کنم !  
 خدایا خدایى خودش بود؟؟؟؟

دستم تو دستش گرفت و خیلی اروم زد زیر چونم تا دهنم بسته شه !!  
 بعد تک خنده ی مردونه ای کرد و خیلی اروم منو به سمت پل چوبی که با گلای رز سرخ تزئین شده بود کشوند...

با دیدن پل دیگه اصلا!!!! نمیتونستم دهنمو جمع کنم .

گل ؟ پل ؟ مهر!!!! اد؟؟؟؟  
 امکان نداره به جونه شما !

چشمام شده بود دوتا دیس برنج !  
 یعنی ضربان قلبم میزد؟؟؟؟  
 نه بابا نمیزد!!!!

مثل عروسکی شده بودم تو دستاش که به هر طرف میکشیدم !

روی پل که رسیدیم ، دست منو رها کرد ، برگشت سمت ماشینش و از صندوق گیتار و یه صندلی مسافرتی بیرون آورد ...

چشمای از حلقه دروادمو یه چندبارى باز و بسته کردم و پلک زدم تا شاید خواب باشه ولی زهی خیال باطل .  
 نچچچچچچ ! خواب نبود ...

مهراد با همون لبخند گرمش اومد سمتم ، صندلیو برام باز کرد و روی اون نشوندم  
 بعد دستی به کراواتش کشید و گیتار به دست روی نرده ی چوبی پل نشست ..  
 (نیفته بمیره حالا !)

از تعجب با دست دوتاسیلی به اینور صورتم ، دو تا به اونور صورتم زدم و نیشخونی از رون پام گرفتم تا شاید از خواب بپریم ولی ...

متاسفانه هیچی خواب نبود که نبود !  
 دردم گرفت !

مهراد با دیدنه کارم خنده ی ریز و زیریرکی کرد و چشماشو بست ...  
 فکر کنم میخواست حس بگیره !

بعد از ثانیه ای کوتاه ، نفس عمیقی کشید ، انگشتاش اروم اروم روی سیمای گیتار به حرکت درومدن و همون لحظه ...

نم نم بارون شروع به رقصیدن کرد ...

پارت ۱۲۰

(دوستت دارم - بابک جهانبخش)

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم ...  
بگم دوست دارم  
بگم دوست دارم ...

از تو چشمای من بخون که من ، تورو دارم  
فقط تورو دارم  
بی تو کم میارم ...

نبینم غم و اشکو تو چشمت  
نبینم داره میلرزه دستات  
نبینم ترسو توی نفسهات  
ببین دوست دارم ...

منم مٹ تو با خودم تنهام  
منم خسته از تموم دنیام  
منم سخت میگذره همه شبهام  
ببین دوست دارم

(چشماشو باز کرد و با نگاه نافذش خیره شد تو چشمام )

ببین دوست دارم ...

(بارون موهای خوشرنگشو خیس کرده بود و جذابیتشو دو چندان میکرد ...  
چشم برداشتن از خودش و هنرنمایش کار آسونی نبود!)

دوس دارم وقتی که چشمتو مبیندی  
با من به دردای این دنیا میخندی  
اروم میشم بگی از غمات دل کندی ...  
بیا به هم بگیم (دوستت دارم )

دوس دارم من اون چشمای قشنگتو ...  
دارم واست میخونم این اهنگتو

هر چی میخوای بگو از دل تنگتو  
بیا به هم بگیریم (دوستت دارم)

\*\*\*

نبینم غم و اشکو تو چشمت  
نبینم داره میلرزه دستات  
نبینم ترسو توی نفسهات  
ببین دوست دارم  
ببین دوست دارم ...

منم مٹ تو با خودم تنهام  
منم خسته از تموم دنیام  
منم سخت میگذره همه شبهام  
ببین دوست دارم  
ببین دوست دارم ...

(لب زد)

دوست دارم ... پارت ۱۲۱

گیتارو کنار پل گذاشت و از جاش بلند شد .  
موهای خیسشو از پیشونیش کنار زد و با قامت استوارش نزدیکم اومد ...  
از درون داغ بودم و تمام حسابی خیس شده بود .  
چه حالی داشتم ؟ خودمم نمیدونستم !  
یعنی ...

یعنی مهاد ... منو دوس داشت ???  
یعنی همچین چیزی امکان  
داشت ؟!

حس میکردم کل وجودمو خلا گرفته !  
مغزم بدجوری ارور داده بود  
و نگاهم فقط مهادو حرکاتشو میپایید ...

بههم که رسید یدفه جلوی پام زانو زد  
که با اینکارش از تعجب شاخ دراورد !!  
واقعا چه بلایی سر مهاد مغرور اومده بود ؟  
چیشد اون غرور سر به فلک کشیدش ???  
حس میکردم این آدم روبرومو اصلا نمیشناسم !...  
یه جورایی زیر و رو شده بود .  
یقه ی کتشو کمی تنظیم کرد ،

در مقابل چهره ی بهت زدم لبخندی زد و دستای سردمو با ملایمت تو دستاش گرفت و فشرد ...  
گردنشو خم کرد و بوسه ای روی دست راستم نشوند ...  
ناخودآگاه بخاطر بوسش لرزه ی خفیفی تو بدنم جریان پیدا کرد .  
یه جورایی انگار جای لباسو با سرب داغ رو دستم حک کرده بود !...

نگاه مطمئنشو روونه ی چشمام کرد و دستی به گونم کشید که باعث شد خیلی اروم پلکامو روی هم بزارم و گونمو نوازش وار به دستش بکشم ...  
دقیقا مثل یه گربه ی ملوس که خودشو واسه صاحبش لوس میکنه !!!

با اینکارم لبخند دلنشینی روی لباش اومد ...  
تره ای از موهای خیسمو که به صورتم چسبیده بود ، با انگشت از پیشونیم کنار زد ...  
زل زد تو چشمام ، عطر خوش خاکو با نفس عمیقی به ریه هاش فرستاد و گفت :

+دوستت دارم نفس ...  
دوستت دارم ..

( کمی مکث کرد و بعد دوباره ادامه داد )

خودمم دقیقا نمیدونم از کی ! ولی اینو میدونم که از همون روزای اول تو دلم یه جایی داشتی!  
فقط این من بودم که چشمامو رو حسم بسته بودم تا غرور مردونمو پیشت حفظ کنم ...  
نمیفهمیدم !

من چشمامو روی تو بسته بودم و ذهنم فقط درگیر کارای مینا بود ...  
به جای تو ، اونو میدیدم .

وضعیت ناخودآگاه منو یاد مینا مینداخت ...  
برای همین رفتم پیش آرش و اون گفت که ازت دور بشم .  
من فقط برای همین تنهات گذاشتم نفس ، که آسیب نبینی .  
باور کن !

نمیخواستم لطمه بخوری ...

حتی تا اون زمانم متوجه علاقم به تو نشده بودم ولی ...  
ولی وقتی رفتی ، ثانیه به ثانیه ، لحظه به لحظه ، روز به روز عذاب کشیدم ...  
عذاب اینکه چرا زودتر نفهمیدم چه حسی بهت دارم تا نزارم بری ...  
عذاب اینکه چرا زودتر نفهمیدم اگه تو نباشی انگار قلب تو وجودم نیست ..

اره

تو قلب منم با خودت برده بودی ...

قلبی که اگه نباشه همیشه زندگی کرد ، همیشه نفس کشید !  
تو ... تو خود قلب منی نفس .  
خود قلب من ...

\*\*\*

تو مرز سخته ی قلبی به سر میبردی !  
ضربان قلبم جوری میکوبید که انگار هر لحظه ممکن بود سینمو بشکافه و بزنه بیرون ...!  
مدام نفسای عمیق میکشیدم ...  
من ...

من هنوزم شک داشتم که خواب بودم ؟ یا بیدار بودم ؟  
پلکام ثانیه ای به هم نمیخوردن !  
خدای من ...

ینی واقعیت داشت ؟؟؟  
ینی من واقعا ...

واقعا دل مهادو برده بودم ؟؟؟؟  
 باورش سخت بود ! سخت که نه ، تقریبا غیر ممکن بود .  
 منه خنگ و مهاده مغرور !!  
 باورش خیلی ، خیلی سخت بود ...

پارت ۱۲۲

وقتی دید هیچ عکس العملی از خودم نشون نمیدم و لالمونی گرفتم ، یه دستشو از دستم جدا کرد و داخل جیبش برد ...

نگاه تردیدوارانه ای به چشمای گرد شده م انداخت و ...  
 جعبه ی کوچیک قرمز رنگی به شکل قلب از جیبش بیرون کشید ...  
 با مکث جعبرو گرفت جلوم ...  
 درشو باز کرد و تک نگین حلقه ای توی جعبه درخشید ...!

دیگه واقعا برای چند ثانیه قلبم نزد که نزد ..

زانوشو بیشتر خم کرد .  
 چشماش مثل چشمای بچه گربه ای شده بود که تو بارون مونده ...!  
 نگاهش مملوء از خواهش بود ..  
 مملوء از حس نیاز !  
 استرس از چهرش هویدا بود ...!

مضطرب چشماشو بست ، لباسو با زبون تر کرد و ...

+ میدونم خیلی پروویبه ولی ...

نفس ...

با من ازدواج میکنی ؟

\*\*\*

شوک زده از جا پریدم ...!  
 نمیدونم چه حکمتی بود که فقط میخواستم پا به فرار بزارم !!  
 خیلی هیجان زده شده بودم ...  
 نمیدونستم چیکار کنممممممم!

با دیدنه پریدنم ، اونم همزمان از جا پرید ...  
 مچ دستمو محکم تو دستش گرفت و وحشت زده و نفس زنان گفت :

+نفسسسسس؟؟؟

کجا داری میری ؟

منو نمیخواهی نفس؟؟؟

از اینکارم خوشت نیومد ؟ هوم؟؟؟؟

اشک تو چشمام جمع شده بود !  
 واقعا چقدر بد عکس العمل نشون داده بودم که همچین فکری میکرد !!





آه آرومی کشیدم و با دست به عقب هولش دادم ...  
جای دندوناش کی بود نشه خلیه ...!

با بی میلی ازم جدا شد و نگاه خمارشو به نگاه داغم دوخت ..  
هر دو موش آبکشیده شده بودیم و به تندی نفس نفس میزدیم ...  
لبخند مهربونی زد و همونطور که قفسه ی سینش به تندی بالا و پایین میشد داد زد :

+ خیلی دوستت دارم دیوونه ی خوشمزهمهههههههه  
خیلی دوستت دارم!!!!!!رمممممم ...

پارت ۱۲۴ (آخر)

۱۰ روز بعد ، یکم فروردین ...

جلوی آینه رو صندلی سفید میز توالتم نشسته و تو فکر فرو رفته بودم ...

امروز ، روز اول فروردین بود ...

روز عید نوروز !

روزی که لباس سفید عروس به تن کردم و اسمم برای همیشه تو لیست دارایی های مهرداد ثبت شد ...!  
اخه مهرداد همون شب تولدم ، وقتی منو برگردوند خونه ، جلوی همه منو از بابا خواستگاری کرد ...

همه هم از این اتفاق حسابی خوشحال شدن جز طاها که به وصال نرسیده بود.

هر چی باشه زور داشت جلوی چشمش عشقشو بدن به یکی دیگه !

خانواده منم که دستشون درد نکنه از همون ثانیه ی اول قبول کردن و منو دادن رفت !!!

چون به گفته ی خودشون در تمام مدتی که من نبودم ، مهرداد مثل یه مرد کنارشون بوده ، کمکشون کرده ،  
دلداریشون داده و سر پا نگهشون داشته تا من بیام ...!

بابا میگفت مهرداد براش حکم پسرشو داره و مامان اشک تو چشمش جمع شده بود !

اینطوری شد که من و دوست عزیزم تارا امروز با هم عروس شدیم و بابا هم به عنوان هدیه یه آپارتمان دوطبقه  
برامون خرید ...

هر چقدم که مهرداد اصرار کرد رو بابا تاثیر نداشت و اونم مجبور شد که خونشو بفروشه ...

مهسارو فرستادم کمپ تا بتونه زندگی سالم و راحتی رو تجربه کنه .

مهرداد دوباره سر کارش برگشت و بهم قول داد که به کمک هم انتقام خواهرشو از ارسلان میگیریم .

آرشی روز عروسی بهمون قول داد که داستان عشقمونو تو کتاب (زندگی به وقت عشق ) اضافه کنه و کلی  
خوشحالمون کرد ...

حالا دیگه ماهم برای خودمون اسطوره بودیم !

اسطوره ی عشق ...

\*\*\*

از این فکرا که بیرون اومدم مهرداد با لبخند پشت سرم ایستاده بود و نگاه عاشقش بهم گره خورده بود ...  
مقابلا از تو ایینه لبخندی به روش زدم و گفتم :

-آقای بی زحمت میشه کمکم کنی این گیره سرا رو در بیارم ؟ خیلی اذیتم میکنن ...

با همون لبخند جذابش سری تکون داد و گفت

+ چرا نشه خانومم ؟ الان میام

و بعد فاصله ی فاصله ی کوتاه بینمونو با یک قدم طی کرد ...

پشت صندلی ایستاد و دستش خیلی نرم به سمت به سمت موهام رفت .  
ولی ...

هنوز چندتا گیره بیشتر از موهام جدا نکرده بود که فکر کنم دیگه نتونست طاقت بیاره و تو یه حرکت از روی صندلی بلندم کرد ...

برم گردوند سمت خودش و بلافاصله لبای مرطوب و بیقرارشو روی لبام گذاشت ...

موهای آزادمواز روی شونم کنار زد و دستش از پشت زیپ لباس عروسمو پایین کشید ...

لباس سفید رنگ و پف دار با ضرب از بدنم پایین افتاد و ...  
\*\*\*  
گاهی خدا پنجره ها را می بندد  
و درها را قفل میکند .  
چه زیباست اگر فکر کنیم بیرون طوفان است  
و او میخواهد از ما محافظت کند ...

پایان  
زندگی به وقت عشق ...

Arezoo.b  
(Queen)

۲۲:۵۰  
۲۸/۹/۱۳۹۵